

مضافه
تورای
سی
سپا

و ۲۶۵ سنه

ثبت ۱۳۶۶۴

از مریدان اهل بیت



کتابخانه
مکتب

۶۵

۲
ع. ۳۳
۲۹۹



بسم الله الرحمن الرحيم

مهر چو صفه
اکتتم اولست
اول از محض خیریت خویش
ذات او اکمال نور و نور
و با جد ذات خود بذات خود
غیر او در میان واسطه
ذات او مطلع و جوهر صفا
فعل او لوح است صفتها
که شمع پادشاه نور است او

بسم الله الرحمن الرحيم
بجانب ظهور خود پیشتر
ذات او شکوه ذات و پست
ذات او از صفات راقیه
تجلی ذات
صفت او در پس پرده
که گذارد حقوق نعمت او

رحمت او ز حد و غیره
ذکر رحمت یکی از رحمت او
او را هزار و پست

نعمت او ز حد و غیره
شکر نعمت یکی از نعمت او
با و بر مصطفی درود است

اسمیا رسول این
ذات او مطهر صفات
با و از حق پندام و خدوا

مهر غایت نهاد بر او
متجلی در جلال و جمال
با و بر اهل بیت یارانش

پیش ازین داعی از پی نبی
دوستی در کمال است فرد
گفت ازین جمله باز پیرون
خاطر آن تامل جابت کرد
پست بروی اسم ذات صفا
دارم از لطف ایزدی مامل

کرد و بود از حد و غیره
روزی آن نیست محط العبد
اتحادی برای استحضار
وزوی آن محضت و روا
عدو این هزار و یک
کار و این همه بول

در کذب از روز مخط و ذلل باز پوشد بغم و جرم و خلل

ای درون پرور بر و آن ای
در دمان هر زبان که گزیده است
که تو بر سر و دست یون

لا و موزان پس برای روز
مرز به بند زبون بند
خست یار آفرین یک و است
همه از وضع او پست کوفت
چشم عقل از جمال اویره

عقل و جان هر دو و آتش
عقد مانند پست پیران
کر نه ای و و را نمودی او

باز

بخودشکس پیش شناخت

ای از خود شناختن عاجز
چون تو در علم خود زبون باش
مرحبه آن نقش علم و معرفت
تو خود پست نفس مزین
عارفان چون در قدیم زنده
با تقاضای نفس و عقل و حواس
چیت عقل اندرین سر می
برتر از عقل و هم چسب قیاس
عقل بر سر و لیک تا و
عقل عقلیت و جان پست

پاک از آنها که غافلانند
فعل او خارج از درون بر

ذات او هم بدو توان

کی شناختی حد ایرامیز
عارف کردگار چون باش
آن تکلف عالم صفت
ای پست به سر ز قدم
با و نور ایمان و نیم
توان بود کردگار شمس
جز مژده روی پس خط خدا
نیست جز خاطر خدای شنا
فصل او مر برابر و بر او
آنچه او بر سر پست نیست

پاک تر از آنکه غافلانند
ذات او برتر از چوین

آنکه اثبات پیش نیست	مخواتبات نادریست
و اندامی که مادی دارد	یک چونی بجهنم دربار
نه بزرگش نیست از او بزرگ	ذات او برتر از حد و چو
با وجودش ازل پر یار	بکه آمد و یک دیر آمد
پست در وصف او بوقیل	نطق تشبیه و خاشی ییل
کر مگو پی به و مگو نبود	و بر مگو پی با شسته او نبود
چون و ن از کج و کی بود	کو شته خاطر تو کی بود او
کی مکان باشدش پیش ز کم	که مکان خد و مکان اردم
با مکان نشین یک کج کند	آسمان بر آسمان کج کند
با تو چون رخ درین مصطل	نه از ردا شاد و دور و جی دل
پس آن کشن ل شکی نبود	صورت و آینه یکی نبود
کر چه در آینه شکل تو بود	آنچه در آینه بود نه تو بود
دیگری تو چو آینه در کت	آینه از صورت تو بجز نیست
آینه صورت از نظر دور	کان پذیرای صورت از دور

مرجه روی دست مصفا	ز و جی شرافت
نور خود ز آفتاب بریت	عیب در آینه است نه از دید
کر تو خواسته که برده دید	آینه کج مدد روشن
کافایه که نیست نور و دفع	آینه که نماید از پس یخ
دلبسی از فرشته کیو	دیو و پری نماید از
که که از حجاب جاوید	مثل او چو بوم و خورشید
کر خورشید بوم بی نیرو	از پی ضعف خود نه از پی او
نور خورشید در جهان ش	بفت از ضعف چشم خطا

صورتش و صفات	صفتش و عین ذات
پستی و پستش و پستی	پرده بارگاه او بی و پست
پیچ و لکجه و پستی	عقل و جان از کمالش نیست
خلق را روی یک نماید	در کد ام آینه در آید
همه را بجهه قال و قیل	شهر کو را ن حال پس آمد

سرکی از پیشورت غصه	یافته اطلاع جبر
سری که دید جبر و می	در کاهش و در خط
اکله پیش تو پیش از آن	غایت و غایت است
ذات او پیش علم	بر تر از این کین و زایل
احدیت و شمار از عقل	صمدیت و نیاز از عقل
آن احدی که چشمنان	و احدی که غمت و اندوه
تا آرد و روشن شگفت	چپ که داخ و که سر
تو هم اندر طریق علم	آنچه که در احوال
پسری احوال از پر سر	کاهی خنثات پیرا چو کلید
کشی احوال یک و دین	من نیم از آنچه پیرا
احول از سر کج سمار	بر فلک که در ویت چار
بس غلط گفته آنکه این کفایت	کاحول رطایب بکرویت

سر که است کشی ازین	کشی و از سر یک شمس
پیش تو حیدر و چه مغرور	همه چندان چو است
بالف بی و بی بود	بی و بی بود الله
بر بنا جبران عشق دو	چه حدیست این منی تو
نیت کو چنان شت و کوه	جبر از و بد و بکند
کفر و دین بخت کینه	مرح الا مکره و پیرا
بدونیک تو بر تو را غده	تا بدست که دشمنی
کرد و امر خدا می	قوتی را نفعی
تا چو راه پیش کش	ز آنچه شد حاصل آن
مرح آن است و بود و خور	آن که اند کرد و فرمود
مرچه استا و بر نوشت و بر	طفل در مکتب آن تو اند
بند کار که از دست در خد	آن زیشان آن هم از قدر
پشته چون وی بجای	باز پس چون چرخ پای

هر چه زایز بود و همی گویست	آنچه زشت است بر سر آموست
تغ و شیرین هر دو زو با	زشت نبود همه گویاست
چون بالا گفت قضا بود	رو تو اندک گوی آه گویست
که گفت با قضا می آید	هر قدر و مایه و کما است
کردنی بایست عز از تو	که زنده است بخت است
کو دین آه کردی که کردی	که تو اندک قضا می آید خورد
حکم گفت یار و بلا بود	که قضا این چنین عطا بود
خیر و شر نیست در جهان	نیت خیر و شر نیست
پسوی نام زشت و نام گویست	و نه محض طاعت هر چه از تو
بر چنین جلف سخن گفتند	که گویا هر چه سخن گفتند
اندین آه در بدی نیست	کتاب چنان زون بخت است
هر چه در خلق پوزی نیست	اندان مر خدا یار است
مرک اگر چند بگوست ترا	مال و میراث جمله زو است ترا
مرک این پلاک و از برک	ز سر این اخلا و از امرک

مار اگر چه بجا صیت بد بوست	پاسبان زشت صندل است
کر چه کردم به نیش بگریم	داروی احمیت بکاریم
از دهاکر چه عسکر کا بخت	هم که بمان کج سا بخت

همه در عجب امر جبارم	همه بروقی امر در کارم
در ره جبر و خست یار خدا	بی تو و یا نیت کار خدا
جبر را مار نیست کن از بر	پس بخوان از نیت بر خدا
آنچه بخت از زیر پرده آید	و آنچه مجبور است که در آید
اومی امیان عقل و هوا	اختیار است شرح کر منا
از همه بندگان افضل ترا	اختیار خست یار خدا
جنش چمن به خلق آدم را	جنش اختیار آدم را
دست و پایی نیز از تو	چون زیار است ز جوی گوی
نه توئی ز نیت بر کاری	تو که اندین میس
دست درین هزار و یک کار	کترین که نیست شود از ران

تم از کارگاه است
پنجشنبه که گاه است

نقش بند برون کلهاست
از برون نکاشت وضع
وز برون نکاشت افلاک
و او خود پسر پستان
اکم پرنک در این کت
مبع پست فرجه بایست
فضل او طریقی سیر است
زیر که درون بر صانع خدا
جمع ایشان دلیل قدرت است
پست تحت قدرت او
نفس فر پوی نور بود
مرجه در قوت پست ایشان را

عنصر و مایه سیولان

همه را غایت تباهی ان
سج بر سر ز نانی کیم
خلق را و او از کرم خوش
همه را و او از کرم خوش
در جهان آنچه رفت و آنچه آید
توفضول از میان بیرون

چرخ و ارکان چار کاه

نزد بان پایه ایست و ان
خواه از امید کبر و خواه پریم
هر که از شش حاجت است پیش
از پی جذب نیک و دفع ضرر
و آنچه پست آنچنان می آید
کوشش خرد و خوریت با سر خرد

انچه دید اشتیاقی

گفت اشتر که اندرین کار
چک من کن نقش نگاه
نظم از مصلحت چنان آید
همه را از طریق حکمت و او
در دوزخ عالم از سر او است

گفت نقش می کجاست چرا

عیب نقاش می کشد
تو زمره راه راست و حق
کز یکجای راستی گمان آید
مرجه بایست پیش از آنکه
مریکه را برادر در نماند

پیل ایش کر مرده پوت
 کوهر ان کشت پش ران اوت
 کوهر اگر زمار شد منکوه
 سبک تریاق پت هم کو
 نوشن ان هر چه ز سر او با
 لطف دان هر چه پش او با
 قهر او چون پست اندام
 سکه آرد بصورت بلعام
 لطف و قهرش کل در جهان
 تهمت هر و شبست است
 یافت در جو لطفش بار
 لطف او بی نوازند
 پیک اصحاب کف برد
 فخر و نازنین گذارند

لطف او چون شمع آغیز
 کفش ضوئی کجفت بخیز
 باد قهرش آمد ز کما
 کشف پیر و کشت کشت کرد
 ناکپاز با لطف خود کس کرد
 خاک را قبله مقدس کرد
 کز بنودی زو غایت پاک
 کی شدی تاجدار شتی خاک
 این نیت کمر ز عالم
 عالم غیب را با عالم اعیب
 او ترا داعی و تو حاجت مند
 او ترا داعی تو کرک سپند

از پله خط مال و پیشش
 او ترا پش تو کرده ز پس

داد مرد کریم پیشش
 بشیر حی حشر را بدرود
 پیشش چون یزید بر لب
 تر زبان شد عیب و غل
 گفت با ناصب بیدار
 گفت قسم تو در حشر ایو
 قیم تو پنه و صی و بی انبا
 من و داد دم و وجه تبوا
 او مجتبه کار ساز جانت
 سخنم با تو بد از انها
 هر که را عوض در پیشش
 چون دری بست بر تو در پیشش
 چون و دادی او در تبوا
 تو ندانی نیک و بد
 خازن او به ترکمه تو خود را
 آنچنان محسوس کو کند پش
 مادر از انجا پست با فرزند
 عقل در مانده را بدین خوا
 زانکه در مانده کزین زمانه
 مکر او سپهر برین تانه
 پای بر تارک زمانه نه
 در روشن و وضع منت
 منت حق شمرنت خویش

نور بخشش بین قاصدین است	هم جهان این هم جهان است
سرکه آمد بدو و کوشش کرد	خود نیامد که لطف او شد
پس پستایدن کران آورد	پس شناسید روان او
مریایت که داری بی پیش	هر یک حق شمر که بی خویش
مهر از روح و روز و روزی تو	نیکی تو یک روز و روزی تو
روز بی دور و زان است	که راه آور روز و روزی تو
مهر از دست که نه تو	مهر از روز و روز و روزی تو
یکشمنی و در بر روزی تو	نور در یک که کم کردی تو
روزی است از یمن قد	تو میرو و در بر ششم کیم
ابر اگر نم نوا و یکیات	چست شود و در یمن است
زایک که در پسر زنی است	کشت که خوش شکست و پست
کافی جهان و همان	رزق بر پشت سر چه نوی

علت رزق خوب و بد است	کریم بر پنه و خند کشت
بسیب رزق چینی ام	که هم ز دست جامه و نام
از مراران هزار یک است	ز کله اندک باشد یک است
تو مرا از راه رزق مرده	کریم بر پنه و خند کشت
صلحت بین خلق پیش	مطیع بر پسر پیش زار
علم و عقل و حسن	علم و طبع را کلاه و نام
کریم شریحی همیشه پنا	بنده یک ز سر و دوشی
چون شش خلق بخوای کرد	مطیع حسم از داری کرد
غیب تو را که صورت تو	تو ندانی که یب توان کرد
او که بر سر تو و اندام	تو که روی بر حسن کرد
تو که در و دل که او که	تو که در و دل که او که
خون او بر شکست و کیم	طایب او بر شکست و کیم
کاش که بر سر نه کانی	از نه و پنجش از اند خوا

نوح را از خرد شرف آورد	عفو را از کینه عطف آورد
پسر عوفی از ره کفایت	بر گرفتار پیرم استغفار
عفو را در است بول استغفار	کرشش از بول بحر عفو
از من از تو کار سازی	پزنا نیست بی نیازی
بی نیازی من را چه کفر و عین	پزنا نیست از چه شک و عین
چشم من کجاست در راه	چشمش در چه صومعه راه
پار پا کر است او را چه	پا و شکا کر است او را چه
کر که در و عینیت در راه	در زینت حکمت در عینیت
بی نیازی و عینیت در راه	پایم را روپ پایم در راه
بی نیازی و پزنا در راه	دوست و در و نیازی در راه
صفتش را در عینیت کی عین	صفتش در عینیت کی عین
قولش را آن عینیت او در	مر قمار را حجاب او در
حرف از حجاب خود کرد	کر ز نامحرمت او در

کر تر هیچ لعل آن را بی	آن حجاب رقیق برید
مر تر از دخی شین خودی	تا روانت بدان لیتو
پاک شود دعا کی عین	آید از پرده حروف برید
چون پسند مر تر از بی	ز دخی پشیدگان علم
مر تر از پزنا غیب از	پرده از روی کار برید
حرف را بر زبان آن آن	جان شکر آن آن آن
کم ز مهمان در عینیت	خوان آن شش آن آن
در عینیت و جات را در عین	نورش در عینیت آن
کر عینیت باید و جات	دست بروی آن بر آید
پسین در و نیازی در راه	یوسف خویش را بر آید
از درین مکتب جان کی	تا شای مانع شکر آن
تا بجان حجاب جان	آنچه است آنچه رفت آنچه
کر شکست جهان کی عین	در عینیت مو جو و عینیت

قول باری شوم از باری
باو اگر چه خوش آید و خوش
خویش را در باشد از غم
قوت جانیت در غم جان
سر جانیت شرف و آبرو
مجلس روح جای فی و
مرد و انجان پناه کند
از درون جماع موی
کج که اندر جماع جسته
آب و زعفران در هم نیند
تفت پوز و غم نشین
آه رعایای طبعیت

آمد از جهان جان بر کس

که حجابت صفت قاری
بر حدت بگذر شود و بک
رو بر و دل پسته بر خون
عشق را منظر لب از درون
جایش از درون و آواز
که اندر بحب پهلای خرم
حرف و صوتش همه دروغ
زیر و زبون چمن جماع
چنگ که اندر چمن چمن
نار و جرم زعفران
غم چکانه با کس در کبر
ما و بسایه شریفیت

جان جانها محبت کند و میا

کرد و با شاه پز عا
آمد از جد ببارک و خدا
او پسری و عقل کرد
ممد که از او در پستان
بن که از عقل پشته دل
جان و دیر در پناه
آدم از راه در مسدود
بود و چون شمشیر خورشید
نور او کرد و در عالم
کرد و در روی کشتگان
خوش کن که کشتگان
تاب نیست از در پستی

بلو و در بارگاه
و امین چنگ کن پنا
او پیک بود و انیان
حمد خرو و روانه پستان
دید و صنع خدای کل
زاد و عقل و نور عالم
او پسری و در و ستاد
ماجرای غیب و شمشیر
روی و دست پوی و بیک
در در و زنده قیامت باز
اول انکس از عمل
اقای و چو اندر آید

ماجرای دل را شکسته
چو شکسته چو شکسته

ای پنداری بقوت ایمان	مح جید بکوی زول جان
شرف شرح و قاضی	صدت و زکال بین
بامدحش و رایج مطلق	ز منق الباطل است و جان
عشق بحسب خود و لاکان	شرح را دایه بود و جان
راز و ارشد استی پیر	راز و ارشد استی پیر
نام او کرده در ولایت علم	علی از علم و نور تاب علم
پرخ را در ستمای علم	در مراد که خدا می علم
خاندان بر کند و پیر او پری	پیش از خلق چهار پری
کو درک از پیش و زور و پیر	مرد و پیش و زور و پیر
فرستاده از بر جان و پیش	در زحمت کلان و پیش
مرکز از شرم و پیش و پیر	ز زحمت کلان و پیش
مرعد و در که در کف دانا	نام بروی و زور و پیر
مرجان با عظمت و پیر	و زور و پیر و زور و پیر

جانب سر که باطنی شد	سر که کو باطنی شد
سر که چنان نیست برادر	سر که فرشته است خاک برادر
نایب مظهری و زور و پیر	کرده او را باطنی پیر
زان بخت و پیر و پیر	که جهان شد و زور و پیر
صد مراد ازین ارشد است	بر حسن و قیام و زور و پیر
قره العین مظهری و پیر	مادر ایلام و شرح و پیر
و زور و پیر و پیر	خلف صدق مظهری و پیر
سایه ازین مظهری و پیر	وری ازین مظهری و پیر
پیش و پیر و پیر	چشم و پیر و پیر
شیخ صدق و زور و پیر	مظهر حسن و پیر
خلف مظهری و پیر	که خواسته بود و پیر
مت و زور و پیر	نام او پیر و پیر

اصل و عشرم عطا و فنا
منطقی مراد کشیده و
عقل اعتدال و مدد و
حق و اولیت بی حسد
در می از بحر منطق بوده
بصل و در عین عین

عفو و بخشش محمد بن یونس
میر تقی پور و میرزا
ابو جبریل محمد بن
راز و ابوالحسن بن
صدیق بن
شیراز و ابوالحسن

پیراوم اندرین عالم
 تن کون شد ز رنگ او شد
 مرزا ادم پسر ادم بود
 نو بادم تخت پند
 چند سردانی راه
 او بر بر زمانه کرده
 روزمان ز حربه جا کور

هست از آنکه کم که گزاف از تو بخم
 جانم جان شد به تو بی تو شد
 و آنکه رانیت نفس عالم را
 و در زمانه را و حق را و قزاق را
 شریک است او را در
 ز او مدام و تو بخم
 باشد و تو بخم

تو بخت فایده بجز
از دین و خلق با صورت
خود دای چشم شوت
ای پشم ز تو و یو و
آواز ششم دار تو
ششم و شوت زیر پای
ششم و شوت بر کمان
پست تیغ شرم و
ششم شمشیر و زغال
عالمی رسد شمشیر
کریا بند از شک ششم
و جسم و اکلیکم شوم
کره و از عقل اول
عقل اول از عقل شوم

وقت خویش افضل است
 منت و فوج تو می منت
 به تو مردم چه دود و دود
 شوت خیر چشم مرا
 بخدا که تو آدمی هستی
 تا که آید شوی کی
 ببیند یک دفعه
 فصل پس و دل باطل
 این کی طالع ان که حاصل
 سر و اورا بسته سپاس
 خوشتر دیا شاه و حرم
 که ملک با تمام شود
 محکم عمار و هم محل
 در پیش فدا رفیع شود

کریه و در امر عقل اول و عقل
عقل و در امر عقل اول و عقل

مسکی خوار و هم محمل باشند
در چرخ فتنه ارفع شوند

چهار که روز بد بود
سج مشاطه چون بد بود

تن جان نیت رنگ بختی
تن سینه جان فی بودی
چسبست ز نور جان و جان
کل شود روز تابش حشید
بی روان شریف و جانی
بد بود جسم بگرشت خالی
جان تن چست و جان بختی
زنده این از هوا و آن از خشت
خوردن جان این از این انوش
خوردن جان تن خاک و زنا
جان پاک جان ای پاک خور
مار باشد که با دو خاک خور
روح جسم خوردن از دنیا
خدیجان خوان سینه نانی
عیسی جان گرسنه چورا
خرا و سینه نذر کجده لاش

دزد خانه است نفس جان
ز و کف در خانه دل و دین
وز و سر و خون بد بود
وز و طایفه پیس از بد بود
بانیاز آسک که گشته یا
دل برابر و نفس سر و دما

از ره تخلص کبد از
خان ناشن همه بر انداز
تو هوا خواست و هوا دلی
کو و کج کران بد و دلی

نفس جان کف دل کف تمام
از غر و غم کف کف تمام
اوست در پای دنیا و دنیا
عاجب و رو با کاف و غر
دایم این جسم بد و دنیا
اثر از غم و غم کف کف تمام
هم و سینه است و هم سینه
هم بد و دنیا و هم سینه
شونط میان رت و دوش
شد و زمین پوز و دوش
نفس جان غم و دنیا
جرم و دوش کف کف تمام
پادشاهی شود در غم و دنیا
اقتانیه شود در پای غم
خفت شوق با غم و دنیا
شوق جان نیا و دوش
عقل کل از ره و دنیا
نوش و پیش عقل از ره و دنیا
چون شود و بر نیا و دوش
بشنو و از غم و دنیا

بعد از آن چاکان جریست
بر در خفا و در باطن
چهار بخش میروا و پست
و در چش پناه و او پست

پست بر لوح مودت و پست
مرحوم و زینت و پست
عقل سلیمان و زینت
پایه با ذات آسان باشد
از برای صلاح و پست
در مصالح و پست
عقل از عقیده و پست
عقل کان و پست
عقل که پستی که پست
عقل در پست جان و پست

پستی عقل و پست
بگذر از عقل و پست
عقل چشم و پست
و پستی که پست و پست

عقل و پست و پست
پست و پست و پست
پست و پست و پست
پست و پست و پست
پست و پست و پست
پست و پست و پست
پست و پست و پست
پست و پست و پست

دل که پستی که پست
که بود و پستی که پست
عقل و پستی که پست
عقل و پستی که پست

دل چکے رگوں اندر دل
 اینچ پیشین بختی کی کثرت
 اصل حسرت میں نیاز دل
 یاد کو گشت نام دل
 ایست که دل نام کرو چنان
 دل کی خطرات ربان
 دل کے باغ مال و جاہ و دار و کار
 پاره رادینک و پاشی
 اندر رگی صاحب کد آه
 دل جو چو محسوس انجم سو
 دل دین خیر و ضرر و دفع
 افسانے بیا بد چشم سو
 اندر عقل و نفس و جان
 اینچان دل وقت چچا

ازدلفش بکجه دل

عاشق ترا هزار و یک منزل

حق پر محبت امانت
 از تو نور کر پست آری
 در مادی تو نور آری
 نفس جان پاد و شریک
 حسرتی تو زیارت
 حیات با شریک و عقل و عیا

با حیات تو کون و دن
 در نه ای کی کین حیات بو
 زندگی که نور و کی یکت
 دین ملت در عدم زیارت
 شب مرک تو روز و دن
 دین باشد که شریات بو
 مر که کشت و نذرانیت
 کم شدن ز برای کم زیارت
 کوه پسین سیطی و آدم

و انکه اولیست فروزا	کوبین عا و را و قار و زرا
کار وین وین وین وین وین	وین وین وین وین وین وین
نیز تو حید بن شکر و کجاست	که پیش تو وین وین وین وین
چشم افقی شد غلت کو	چه زمر وین وین وین وین
خواجه تن اطلاق و او	وین وین وین وین وین وین
کریس وین وین وین وین	وین وین وین وین وین وین
نور وین وین وین وین وین	وین وین وین وین وین وین
و انکه آن گشت وین وین وین	وین وین وین وین وین وین

وین وین

و انکه اولیست فروزا	کوبین عا و را و قار و زرا
کار وین وین وین وین وین	وین وین وین وین وین وین
نیز تو حید بن شکر و کجاست	که پیش تو وین وین وین وین
چشم افقی شد غلت کو	چه زمر وین وین وین وین
خواجه تن اطلاق و او	وین وین وین وین وین وین
کریس وین وین وین وین	وین وین وین وین وین وین
نور وین وین وین وین وین	وین وین وین وین وین وین
و انکه آن گشت وین وین وین	وین وین وین وین وین وین

وین وین

یک نادان چهل گیت	به دانا ز یک نمان
جان غم بود پای تن	وید و جاهل است طایف
بود و نیست کی با تویت	و اند ما بود و نیست گیت
کار با علم بود و نبود	علم چکار پای بند بود
علم را ز سر عقل بود	وین دولت ازین شد
این شد زین و آن شد زین	که عمل کرد گیت و علم سوار
کار به علم ختم در سوت	علم چکار زنده در گیت
حجت از دست کرد	تا ازین علم که نماند
انچه دانست که بود	پس کرد علم جوئی کی
و اینست کان و نکان	چو در وید و نماند
که به حجت شد از گیت	در پی مال و جانیت
تا در علم با عمل کرد	خایه فایده ای نه
علم در عزت و عمل در کبر	چو در چرخ و در غایت
که کرد و نمود و با خود یاد	اوست از علم و عمر ز خور

علم در عزت و نماند	که قدم با حدت نماند
عالم علم عالیت کند	زین آن خطه خطه کرد
چند ازین نقاب شد	وید و در و لاف کفای
که کند به پرست گیت	هر روز باج و جزای
اشنان بهرست تا و	که شوی معرفت تا و
باش آن بهر وقت گیت	که بهایه که فی الفیج
دست و درای عشق	پس بر و سپردای عشق
عشق با سپرد بر کوه	ز آنکه اندک سپرد و غما
چو از این عشق خایه ام	عشق مقصود خویش پیدا
خط نکات بود و بایز	عالم پاک با کجایر
عالم آن بهر وقت گیت	تو بر این که چون گیت
چو شمع در کبر و در بند	ز آنکه جان میسند و نماند

ماشته را یک فیروزه	کویت مرو و خوش منجید
کشتن خربوت جانان	چیت اینده و خوش ناز
کفت خواب پرده برین	عاشقان ششان چیت
عشق بر عقل و ارادت	چیت مع ان وقت مردا
عقل مردیت خاک کی	عشق دیت باو شایه
او عاشق چو راه برسد	او زخ از بیم او سپرد
پیش آگینش عشق برادر	کفر و دین مرد و پرده در
سرحد در کایات خرو گند	در ره عشق علقهای فید
بل بود و دوسوی آب سرد	چون کشتی ایله بل باد
کل طلب باش تا که گردی کل	پیشانی کل ایله بچو و چل
صد می که با قدم چو کل است	سپاس پران و جیل دل
بچید با اگر چه دوسوی	آب دیشا شایه
عشق را جانان بجهت	را که تفسیر شد با

کشتن درو برک باشد عشق	کشتن لوت مرگ باشد عشق
که بر سرست منی مرو و نیش	عاشقی با شش تا میری پیش
که جمل جان نیک کار باز	مرو و عشق از کشت نر
نموت عشق چیت باشد پر	عشق بی عین شرفان کشت
عشق را کشته کشته	برادر و کشته کشته
عاشق کشته کشته	نموت عشق بل میر پشته
و عوی عشق عقل کشته	معنی از کشت و عیار
بالع عقل دین کشته	بان عشق کم کشته
بند کشته عشق ان	در میان هر چه در میان
ای انزبیت کن دنی	که در و باست نر دنی
راه ازین لایان با نیت	در و دوسوی نیت
که در سر مرد و چون	نموت عشق کم کشته
بیو آت این چنین پشته	چون آت حن سوده در

نور خاکی دست نوی
دل جان که باشد از خاک
مر که راه در دست بود

دست در که دست نوی
پشت خود که شکست بچ
مرو از انچه جان بسوزد

آن شنید کی رفت تا
گفت با دست این شنید
بر من این سچ که ده خلافت

بعبادت در دست نوی
گفت از من یک روز
چون زان رخ ترا با دست

از پس آن ق شوق
آفرینش چوشت زان
است از روی او
مرجه در دست نوی

شوق بیانک نوی
پیش خلق طلب که جان
که از عقل جان من سوز
مده از پس او بر خیزد

خلعت عم نوی این عالم

چون رخ ملیک با چشم

غم ترا میخور و چمن سبزی
غم در دست که زان پای
ای ذات پر عقل و فراغت
بدست نرسم و امید
چو پدید را بجای جان
تا تو که نیک استی که
از تو پیم و امید دولت
خلعت روز شب در دست

تو چنان کس که غم نخوری
چون می آید غم میخوری
زین که ارکان هم از خاک
ش در دست ز خاک و خور
چو کشی نیک ملک و خور
پشت از خود بود امید
چون غم می آید و غم
چون کس که است از دست نوی

آمر که رخ بر و ناور
روی یافت ز غمت
زین من چو کس که
آپس ز غمت می نیاید
چو حرا روی دست نوی

بست شعر مرجه و اندو
من گویم که مردم دست نوی
شب و شبگیر کن که
پار حمال مرده را با
چو رخت راه و نوم نوی

تا تو در بندان این پایه	پایه پرورده و نازنین پایه
کی شود بایز نشاط و سرور	هم در انکوشش و سرور
مرکز با جمل کافیه بود	پایش از جای فک و کار بود
مکت و مکت از کجا آید	چون می شست روزگار
مرکز از چشم کایلی کرد	کایلی که فریض بار بار
روزگار و شب تن پادشاه	چون پستی بر سر پادشاه
اندین بر سر پادشاه بود	دست و پای بی چون دلی بود
باری روزگار و دست و پا	بست و روشنی بی مثل
اندین بر سر پادشاه بود	دست و پای بی چون دلی بود
از تو تا دست نیت بر آید	رو تویی و در بر پادشاه
را و روزگار و دست و پا	کفر و دین ز پست و روزگار
در نیک خط و نیت را و دست	بند و پادشاه شوی شاه بود
زاد این پست ای غافل	حق بدین بریدن غافل

تا تو در بندان این پایه	کافیه برین پایه غافل
کی شود بایز نشاط و سرور	کافیه برین پایه غافل
مرکز با جمل کافیه بود	مکت و مکت از کجا آید
مکت و مکت از کجا آید	خط و خط از کجا آید
مرکز از چشم کایلی کرد	پسین یک کایلی غافل
روزگار و شب تن پادشاه	رومی بایز چشم پادشاه
اندین بر سر پادشاه بود	مکت و مکت از کجا آید
باری روزگار و دست و پا	روی که از رخ و چهره کافیه
اندین بر سر پادشاه بود	چون پادشاه روزگار
از تو تا دست نیت بر آید	در کفر از چشم پادشاه
را و روزگار و دست و پا	چیت برین از کافیه غافل
در نیک خط و نیت را و دست	در زمین پستی ای برادر
زاد این پست ای غافل	روی همی همان کافیه

توت کردن و ان نخر	توت کردن و ان نخر
بر شستن بیدر نشان	بر شستن بیدر نشان
و صفت تا مقام معش	و صفت تا مقام معش
پس پیدان پستان	پس پیدان پستان
چون پستان از حق مانده	چون پستان از حق مانده
بود منصور کوه انگوشت	بود منصور کوه انگوشت
راز خاگشت و اورگشت	راز خاگشت و اورگشت
بی جازت میان او با	بی جازت میان او با
سیرت او چسب یار آمد	سیرت او چسب یار آمد
بازید چنگ گفت چسبیده	بازید چنگ گفت چسبیده
خون دل گشت به تنان	خون دل گشت به تنان
چو پیما بود و دنی نیت	چو پیما بود و دنی نیت
مهر مرغ فتنه شکر اند	مهر مرغ فتنه شکر اند

قدشان پیش مرابیده	قدشان پیش مرابیده
سنتهای امیدشان	سنتهای امیدشان
پیش مرش چنگ کت جوت	پیش مرش چنگ کت جوت
زنجیرت از میان لاله	زنجیرت از میان لاله
زاکه شان تا آب زهرا	زاکه شان تا آب زهرا
نارین که ان پستی	نارین که ان پستی
کرم پد و نه ناغور	کرم پد و نه ناغور
رو نمی پس و کرم وید	رو نمی پس و کرم وید
کشت روی مرید	کشت روی مرید
کار این او با مقام نیت	کار این او با مقام نیت
کار توفیق و اراده	کار توفیق و اراده
پر کشا نجات کردی	پر کشا نجات کردی

زیست زمان برای سرکج
زیست برده سپید برده
فهری شد زنجیر بر سر

که دین او چست هر چه
در درج خود جفا
ز پند کین عجب دنی
که بد است که فی مردی

چند بر پشت رو بجا آید	و در خستای جانان بکشد
چند بر پشت در خند آید	پست تو فین چند سر و
تو بکن که خود بپستی	مرک کرده زنده تو عقد
عشق و شکست آنجا کن	شرم جو و حدیث جان کن
در مشغله عاشقان	است کل عین عیال
تیر و یون بختش است	عقل و استیلا جان
بسر ز جود و عشق	بر کربان و در دست
در ریاضت کسالت مایه	ورنه را و جسم را بسیار
رنج و رست خفته بر سر	رنج بردار تا نویسی رنج

کرده را گشت پند چالام	را افش در گشت برین کام
کرده را بر لبام را گم	نام وایب خوش کام
با کسید و گم را شاید	بزر و زیور شش ما پار
چون بسند ریاضتی و رنج	بودن که از منده گس

بایست با ریا باشد	و ایم از بار و دست باشد
کرده تا بر پای برده	و به پال ایمان گشته

زاده این از محبت و عشق	وقت و وقت در دگر گشت
زاده که از دگر داری کرد	آزاد بق و با برادر
زاده که در عشق و اندیشه	کرده زور و زور از روی
از دگر داری که زور و زور	عزیز و زور و زور و زور
آید و صحنی و زور و زور	دیده که و کوشش است

در شمع بیا بخت	در شمع بیا بخت
کرده و خلقت و بخت	کرده و خلقت و بخت

شکلی از کم کوش و دین	رفت روزی بر دین
دیده که در دین و دین	ایم و ایم و ایم

پیشتر شش شش شش	بر در او بر در بر در
در در او بر در شش	در در شش شش شش
آن کس که بر شش	بر کشته ز قیل از قیل
در مناجات پرانی	مرید خواهی کوی لب
مرید می سخن ناز و	ز آنکه صفت مغرور
یا گوشتی به لب	در گوشتی جو که گوشتی
پنجه و آن دای دخت	تکه کشت از آبروی
کار کن کار بگذر از	کافورین او کار و
در جاست که طبع بر	در لاجل کوی

اندرین شش که	نور و ناله و آه و
بوفای زمار کپ	بگذر شش شش
کوش که ازین جهان	تو شش آن جهان
این او روز و میات	پیشتر شش شش

برکت دنیا و برکت	برکت برکت برکت
رو شصت که در	در گوشتی لب با
نای صلیبی است	ز او شش شش
چهار کس که چش	بر در بر جالب
در جالب چه	که به چش
است که	خود کس که
و شش که	قطره از
اسپنج که	آب روی

داشت تمام که	چون کوه که
شب در خواب	روزی در
بر آن صلیبی	چیت این
با دل که	قال یا

در بایسته مقام و من بفری	بر سپهر پل پل و کوی
چون کسم خانه کل با دوا	دل من میگویم و امان
پیش من هر چه جمع فروم	پوشیدن پیش من که چون
یکم از طغیانی اندوخت	خانه دخت پادشاه است
چشم خفت و خانه را بیاور	مویس من بیکه خفت
خارجی که چه تو خست	مور و نور و دست که خست
قوت حسی ای جان ساید	هم در اینجا شش خانه بود
بر کف زان سجده بر سر	که درین یک نو و خانه بود
بی است باغی بر دور کا	بویکل روز و مردان
که بگوید تو کل از من است	در زمانت پذیرد
تا تو ای جنبه و بیایه	خلق را هیچ در شمار
کار با جنبه خدای گشتا	بخت که ز خلق هیچ
و سجده الی الله است	دل را بند و پستی

جنبه در کجا و پناه چو	خلق را هیچ کجاست
کین کجاست با پناه	کجاست که دست خدای است
و دست و دست را چو از راه	و دست و دست که در راه
در رستای خدای شکی	براهش و خود بفرست
که در این سینه نه کوی	در ترانسم نه کوی
بختی خست و در خفا	شایدی ایراد خست
بجای خست و خست	در نه خست و خست
تا تران را شش و اند	ایده ای که خست
باشش و بجان شکی	هم خست و هم اند
مال تن اکبر و کاسه	تا دست که دست
که گشت و پاسبان	چون کجاست و در
جان پاسبان و خطا	پس رنج از وی ای
مرید پست و نعت	به از این پنهان

دست دباخت حشمت
دست بر کرم او جان کن
چو اندر از خط و دریا
دوازده و سی و یک

آن شیندی که تا خلیل نجات
عصمت او را پس از آن
چون خلیل از شیر کشت
آتش را نمی کشد بنیم
ولی می که گذر چشم
آن فتنی که او را یار دارد

چند پرست گیسب کز
بندیک در پدای صید
شوی بنده و ناگزوستی
بندیک در کف دست کج
عزیزت و شکست اول
نویکی و طربت پر بار

مرکز را که آن طایفه است
نیجست همچو کسی که نیست
بند او را بر چه اعضا
هر که نیست چشم جبر است
مرکز او بند جناسی است
بند جناسی را که آن است
چون آنکه قدم ساق
زیست به سوی غریبه
خویش را آب و گوشت را

سچ از حالت نیاید نرم
 خالی و شسته و بوی از
 که کار تو مرزا که ان
 پیش پاشایان پاسبان
 که بگویند خف و آرم
 تو بد از آتش و بشتن حاضر
 تو شویست شایع کردن
 نظر به شمشیر و جسته

دور زنی و در کم لایق نیست
وقت نامد که از ره از دم
شرم دار زنت را غایب
و انکه از خلق هیچ شرم ند

نخست بگویم شرفش نیست
در پیش کسی که غایب
چو نهایی و بی شرف
آن حال تو نیست پستی تو
بر عذر از مقام پستی

ای صدف جوی کو مراد
پست او جز نیست که مراد
تا تو در نیست کلی نخه
تا را بود با تو هم ذات است

در زوات تو بود و تو دوست
بی تو کل سعادت و با تو نیست
نیت را پسند و نیت
و تو نیست که فردین ازین

در جهان که زمانه بود و نیست
غیب غایبی از میان
اندرین و چو خاک پستی
کز ترافت را دوست که
همه کن از نیست پستی

چو در آب است پستی
کوی چو کان مر در پستی
آید و دوستی مد و زود
چو در آب است پستی
کوی چو کان مر در پستی

نیت که از تو پست محبت
با تو دل و زنت و دوست
پایه را از تو پست و دوست
تو قوی محبت که این نیست

چو حسن با چو دوست
غیب غایبی از میان
نیت که در زنت پستی
پسند غایب پستی
در شرب است پستی

چو در آب است پستی
کوی چو کان مر در پستی
آید و دوستی مد و زود
چو در آب است پستی
کوی چو کان مر در پستی

پیش پودای کنج پزیر	اگر گشت صبیحی ز مکر زبیر
رو سپید پوشش گزیر	اگر سپید چرخ رنگ پزیر
با سپید زوخی شد لیست	طرب افزای سرخ روی گم
روز خود را اگر نخواهی بخش	با سپید روی و عالم بخش
دل ز رنگ سپید چه نمود	ز رنگ شب روز در گم نمود
باش ز رنگ غم نماید دل	باش ز آینه جزو خود بگم
کلین از جوهری شاید خا	باش تا کل نماید است بجا
مرد درویش ز آینه ای غریز	اندرون منکس باقی سپید
بغایران سپید نیارند	اگر غمت افزا چو چرخ زار
پیک در دو تیرین بود	در نه چرخست بند زین
مرد ضعیف تصنیف نمود	اگر توفیق سخانی بود
صوفی آیت گزینی نوشت	گشت آزاد و از حد بر خط
بود آزاد از آفت گزیر	و آنچه بدست عشق پذیر

محمّد

صوفیانی که که پیر و دوز	چشم تحقیق را همی کارند
صوفیانی که کل پیر و دوز	در دلی از هر بر سر دارند
توبه صوفی خات صوفی بیا	خواه صبری خواه توفی
صوفیان دمی و می کنند	عشق و جان یک پیش کنند
اگر از بهشت روح تو نبرد	کی بگویی عشق کجاست خور
صد هزاران حجاب در دشت	منت قاصد پیر و گوشت
پایه پیار روی بزم بند	تو یک پای چون شد خشنود
جان دور از یکا کسکند	و آن چون مرغ خاکی باشد
عشق آن بود که دانه خورد	تو شش انگشت گرد خانه پیر
تو بگو چه غلطه بخند	بجهان فی قفس مرید
مرحمت عشق از آن می آید	جبریت نیاید اندر عشق
چون ترا بار آورده در کار	از زود زود نخواه او را خوا
سج از زود نخواه هیچ با	عاقبت از بلا نمانی با

برویش که دانی فغان
یکت عاشق این فغان
پسک دون جنت استخوان
بچه ششمر جان

اوسه راز جا به به جا
کل ضو کی کت چان کلا
پتری کینست برکت
مال جا به است سیرم پتر
که چه داری چنین سیرم
سیرم او کس بر دوش
که که فرو آتشی اخوت
آتش من علف نیافت بود
ز زید می کس را تو
خرداری چه ترست از ترس
مرکز است مال جا به
رفت و بر پسته است

از طبع زین پکان مریه
ای که از کرد پت و روی
که به هم پت شوی هم و زو
لا جرم زان پسری چو
نور حرم از دوزخ سیاه
زاکدان مور زو که و ما
بار پس از دوزخ کن باشد
نور هم دزد و هم دین باشد

آز چن را اپت مردم خور
تنداری آذخه را خوار
چون هر پست آفت لیب
طالب او هر پست شریک

نور دوش او پسته که و زج
چون در هر پست زیاده
هر پست چش از زج
تخت هیچ حکم است

نور دوش او پسته که و زج
نور دوش او پسته که و زج
نور دوش او پسته که و زج
نور دوش او پسته که و زج

نور دوش او پسته که و زج
نور دوش او پسته که و زج
نور دوش او پسته که و زج
نور دوش او پسته که و زج

نور دوش او پسته که و زج
نور دوش او پسته که و زج
نور دوش او پسته که و زج
نور دوش او پسته که و زج

نور دوش او پسته که و زج
نور دوش او پسته که و زج
نور دوش او پسته که و زج
نور دوش او پسته که و زج

نور دوش او پسته که و زج
نور دوش او پسته که و زج
نور دوش او پسته که و زج
نور دوش او پسته که و زج

که کله باید ت بی ناپار	پوشش آن کله زانوار
اگر در عشق شمع رو باشد	پوشش شمع کج باشد
بی پیری کج زبان است	ز آنکه پوپس پیکر کج است
چرخ خود بین چندی نوبت	سج خود دیده مرده است
که تو در شمعیت و دود	یک زمان در شمع خود
نکست پندشت زار و زخمه	روشنه و خواب فلانیا

اولین بند در ره آدم	بودنای کوه پهل شکم
صلایت اصل شسته	مرد و کج در غار و خود کج
پس شمع و شمع از شمع	آفت زمین و شمع از شمع
پرخوری چرخ که کج است	مر کج بطن است شمع
بحر کم نور زیت و کم آبی	دشمن شمع و شمع از شمع
مر کج بسیار غار باشد	و آنکه بسیار غار باشد
بشکم خوار تا بایست	که کل کج است و قوتش

بزدل و حق مست و دل نیت	یا و حق جان شیرین
کوی پر زود و طاهر و پادشاه	پادشاهان و شمع و شمع
پست حاصل شمع و شمع	اوشش شمع و شمع
درد و دل ز شمع و شمع	مر کج و دل و شمع و شمع
پست کور و دوش و شمع	ز شمع و دوش و شمع
باغ و شمع و شمع	پس شمع و شمع

جامه از شمع و شمع	خاص از شمع و شمع
مرد و شمع و شمع	مر کج و شمع و شمع
مرد و شمع و شمع	کج در شمع و شمع
دید و شمع و شمع	ز شمع و شمع و شمع
کج و شمع و شمع	کج و شمع و شمع

چون بخرم سدره و نه خرم
جامه جان بر کائنات

خدا می جان عین است

سکره بجان است که
اول از یکت نظر ناید
پیش از کش سدره است
آنجا که مشورت مجرب
شاید چرخ را بچرخد
شاید آن مانه فرو در برکت
بعد مذل که پس شد
خنده و گریه آید و اند
تا بنگاشت عاقل از حق
لا اله الا الله
تا و بپایند و نه در جبهه

خنده و مزه کار سدره بود
باش و خنده و شمع مانده

خنده و برق و چرخ سدره بود
از درون چرخ و درون

آذر اماره آن که در سدره
پست خشن سدره سوی بر
پست و صف رید و سدره
همه در خشن سپاس بر اند
باش و روی سدره بخشد
آنجا که گرفت و در
کر سدره که شد این
در قیامت هر دو پا سدره
کانه در خط سدره زلال
سدره در خط که سدره
سدره در خط که سدره

نشود جز خاک بر شکم
گر که یوسف در سدره
پیش از او با سدره
همه در سدره و سدره
باش و سدره و سدره
یکبار از سدره و سدره
کم بکنم و سدره و سدره
تا و سدره و سدره
کر سدره و سدره و سدره
همه در سدره و سدره
بره و سدره و سدره

توراه آرد چون ایست مرد	دردم و پست و خواسی بزرگ
این عظم و کبر خشم و غرور	درد و درد و در نقاب شود
شوت و غل و حرم از حرم	کین و کسب و نور و نور
سنت در و زشت و در	عادت و نشان و کین
مرکز و زشت و کین	کین و زشت و کین

سپج بر باد آید و کین	از طبع و از جود و کین
چند و شست و کین	بر روی عظم و جمل و کین
آدمی با کین و کین	پای و کین و کین
پای و کین و کین	در شب و در و کین
مرکز و کین و کین	در شب و در و کین
آدمی با کین و کین	پای و کین و کین
کین و کین و کین	پای و کین و کین
کین و کین و کین	پای و کین و کین
کین و کین و کین	پای و کین و کین

مرکز و کین و کین	پای و کین و کین
مرکز و کین و کین	پای و کین و کین
مرکز و کین و کین	پای و کین و کین
مرکز و کین و کین	پای و کین و کین
مرکز و کین و کین	پای و کین و کین
مرکز و کین و کین	پای و کین و کین
مرکز و کین و کین	پای و کین و کین
مرکز و کین و کین	پای و کین و کین
مرکز و کین و کین	پای و کین و کین
مرکز و کین و کین	پای و کین و کین

عالم العیب و شاد است را	شکر کوی و کین و کین
-------------------------	---------------------

شکر نور کیے کھنت	شکر مرشد کو چہ دامت
کر سہ موہا زبان کو	مریکے راہ را جان کر
پس پی شکر بخشید	کر کدین ہم پروین
کر کیے شکر دین	شکر تو فی شکر چون
آفتابش پرست در کین	کر کسی پیش را صین
کر چشمت و رانی مند	خالی تو تر میسند
بر وقت بوی نازیا	و این کس باک ان
چون کلید منال باکی	فصل ان کی عیب باکی
مرچہ جی ہو زو غار	مرچہ جی ہو زو غار
ورنہ بیس درون	کوشش کیے بر دست را
حد و غل خوش مشورت	بند اگر گذاردت بنام
طالب اول پیش کر	کر غیب حق ناز پذیر
آبیار و ب نازولی	زیست و سپری لایق
تا پرا غل غلش و ن	عین کر و تو چون با

کرچہ پاکت مرچہ بابت	محمد جنب حق بابت
چون رول نیل کشاید	مرچہ خواہ پیش آید
پیشش زشت بر تو بال	کر و بیک و پستال
یاد پی از تو زود و صحت	یک سلام از تو زود و صحت
تستیع نعمت نیاز از دل	مطیع طبع از دل
طاعتی کان دل نباشد و راج	کسین ارد و خود آتش
ز کد اسل خود نیل	بر سر کاپہ اسرار
از خوش و است مغفرا	نماز پست بی شمع و نیل
مشق و رکت ناز از دل	کشت شاد و ناز عالم
پس مکرین حساب بابت	شده اقلین ہر روز
دو پستان و حمد ساجد	در دعا زود رضا جو
نور و نور و عس و ناز	می شیر و عسل و ناز

سین و جہد پست پر حجام
تو بار بخت تو و دار پندم

غیر باد و پستی دل بخت است	یکدش را حسن را چاره است
دوستان مجرب و پخته	کاهها با محیای یکدگرند
با رفیقان پسر مستر باشد	بی رفیقان عسر و قهر باشد
بس که گشت اندیشیان	خاندان یار و راه را یاران
مردم از نیکو بیکدگرند	یار را که بد بد و چاره کرد
با بدان کم نشین بر ما	خود در پست نفس آید
خوش از بد جوان پسر که شد	شیش کش که خورد و گران شود
چرخ بخت ساد و با خفا	که چرخ و خفت سر کند است
صحت عامه در پست آباد	مرگت باشد که مرگ عالمی
مهر جان و مهر در راه	مهر که عقل و است مهر است
ز آنکه گردان پویا باشد	چرخ احمق که زنده باشد
بغض پستی بود درین	مهر که خسته بود و کین است
بست در شرط اتحاد و	دعوی دوستی بس من

باغ و دی سر زود و دین ششم	من تویی من تو خوش ششم
بر کسب دل و دست کم دارد	زودتر چون گشت بگذارد
کز نوبت دل ز دست	پیدی از تیرین نیک بند
که چرخ بار بار بگردد	پوی و باز کرد چون طوطا
دوست شون پخت و پخت	هر یک کی کیم شون پخت
در یاد پست چون بی تو	در یاد پست چون بی تو
یاد بر را کین خشم است	که بر و شیشه از پست است
مرز آن صفت یار بود	که به نیک و بدت بکار
یار همکار پست بیاری	یک کم کیم بود یاری
دوست که کی بود اندوه	آن طلب زود کین عادت
از نیمی در طلب ز غلام	از صفت و طلب ز غلام
تسبیح کین پست و غمی	از صفت و طلب ز غلام

که به پست در جهان می
کار هر مرد و هر کاری

خلق بجز جسم بند چینه	از مودیم جلیب هیچ سینه
کر که جسم به نور کرد	چو خورشید با شمشاد
مر که مار افتاد از لاله	کر که دل بزد و کسل
مردان اراده و دندان	چون کس که کف کفن ندان
سر کعبه باغ باریت زود	کر که تو هر جسم نمی دارد و بود
من بیا لم درون سیدم	دو پستی آن همیشه بر غم
داشت زلی بر پستان کج	مهری نام هستی دو کلا
نوع و سبب چو پیر و جوان	کست روزی چشم پنهان
زال کشته نیست و داور	با و پیش از مرگ و داور
از قضا که ز لک زلی خود	پیر و روزی به کیش و کرد
نام و چرخ پای نام و اندر کعب	آن پیر و کیش و کعب
کا و مانند دیوی از دوزخ	پیشی که کف و دیوار و خ

زال پنداشت پست خزان	با کف برداشت ازلی تمول
کاهی سقلمت من دستم	من سیکه پر زان محبتم
کر که مهری پست اندر کلا	ایست او را بر هر کعبه
بی جان ازین شمر داور	چون با وید بر سپردار
نادر سیکه که وقت بچای	یک کس تر ز با شکر
دوستی ز بر و کس	کر که در کف پرا و دل
کر که در دست بر و داور	به بود بر تو خواست که زان
چون چو زنده با تو دستان	چون چو زنده با تو دستان
ز بر و داور و دستم	کر که در دستم و دستم
کعبه کسم تو و کعبه کلا	مرد و قفسه و کلا
عم که بر و داور و دستم	عم که بر و داور و دستم
موت از دست و کلا	یک کس و کلا
مست بر و داور و دستم	کر که دست و داور و دستم

پنجی مرگت خلق را آسنت	دم زون کم و روز زوب بکن
از شری باج چسب	میسه نه و میسه را
پستی حق زوال سپید	اکدم مرگت آفریدی سپید
نغمه شور و سرود نیت	مرگت زینجیست سرود نیت
کر ز مرگ جان جسم بد	مرگت هم مرگت خود بخا بد
لاون ایند خیر ناپاید	هم بسود و شود چو وقت آید
در جهان کس که فضل را یان	مردن جسم زاون جان
و چمن جان تن است خاکشن	کعبه حق ال است پاکشن

نیک معلوم کن که در عشر	نشو و نجو حال خلق
هر چه در حجب بری که داند	در قیامت همتش نماند
نیت آینه تغییر و تبدل	نشو و نیک بر هیچ بدل
باش خلق را بر کینه	اگر اندازد از دین خیر

چون تو تیرست بری برین	اکدم در صورت دوی خیر
معنی از خانه چون بکشد	رو می حسابی آواز
روز دین و نیت دین	نیت کشتن کس نیت
نیت تو چون بر کینه	همه در گردن آواز
بوت خود که بدست چو لاری	کسری و پس بر اندازی
فرغ و جور از نیت اجابت	سخت و دین نیت بدایت
عاشق زار نیت و مملکت	نیت و نیت چو لاری
نیت دانی نیت ز جان	چشم نیت کس جان
چون نیت ز نیت سپید	کلم نیت کس جان

بند کس نیت سپید و کینه	بند کس نیت کس نیت
نیت و نیت نیت نیت	نیت و نیت نیت نیت
نیت و نیت نیت نیت	نیت و نیت نیت نیت
نیت و نیت نیت نیت	نیت و نیت نیت نیت

مرکزین شمع است بر زان	و آنکه زلال چون فی السحاب
نیست اندک نایب و زین	نیست اندک حال این
بادی از دین شکایت کرد	فرغ استی مایه دنیا
همه بازان بر جان سپرد	یا که پس خوار و یا که سپرد
نیست اندک جهان نفسی است	بار سپید کبر حشرین
مجلس و عطف است	مرکز همایه و عطف است
لی غرض سپید همچو قد بود	با غرض سپید پای بند بود
اندکین عصر و الفصولی چند	کرد از برود و صفت از بند
سیح نادیده از علوم شد	سیح نایب از علم شد
و غضب نوح شیر و زنده	و طلب همچو مرغ کینه
شرح از برشت پانی	مرکز از زخمی پانی
ای پول است ز جانی	از لی است از بحر خدا
هر چه زین خاک سپرد	تا چینی که گشت بر سر
دین و شان گفت منبر	خاکرشته شیر و شیر

با و برود شرح و پست	و آن سپید در دانه است
اندک هر چه نام در شبگیر	انهم انهم سراج کون
که خشی می یاکون کانی	برود نسبی در دانه است
زده می این قاصد فرمود	جامه چون مر سپید کرد
کشت چون طلق از زبان	کلمه در استیک از چرخ است
کاهی بجا و مشرور ماند	برود و مر و پست است
خیزد کین خاک از پستی	ازین بر خاک است جانی
کشمی از زین پرشته بود	ازین خاک سپید نور و چرخ
ازین جانی بود جهان پست	کشت نور جانی از جهان
که عمارت سپیدی ازین بود	در مقام خراب کج بود
نبود زین سپیدی ازین بود	و در هر شید جز طلب
زین که از زخم حشر است	پوست بر زخم و کینه است
منغرا که گشت پوست کوب	چون می شد حجاب باشد پست

کشم ای جان پر کوهیست	از کجاست مرا کوهیست
گفت من دست کرد لا محرم	قاید و رسنای ناپسند
ترجم گوهرست کاهارا	موجسم مرجهت با عمار
آن ترسنگان دران دست	نه و خورشید آسمان پناه
و آن دست که اندران بنا	کوهرین پیر زمرین پناه
همه پست فرق جمال تمام	فارغ از پیش عالم و آدم
عند یسبان و نه پند	پاکست از خطیر و همد پند
و پنجه در صحن او مکان ارا	تا بسک و کلون جان ارا
کشم از کجاست آن کوه	گفت از این کجاست
بخت بخت کوهست مرا	خداوند بر همه نعمت مرا
لب چو بجا و بر سر زرا	پایه پستون کجاست زرا
جل از دست آن بخت	دست حیرت کرد با دند
زین چنین پست و خالی	خود و آدم بر زنگانی خوش
بر زین پست کاهان	پروشن پر چرخ کهن

پیر خود که شیر خوار بود	پر کرد و شش پستار بود
از هر پست و پست شد و آن	زیر چرخست و پست هر دو
از پس این کجاست حرم	را کسم کرد و کوه کاه
عاریت جهان حسن و جهان	خوش خوش از من چنان
بختند و اهلان دلال	دور و دم شد ممال
سبح پریم در جهان پست	شب پریم در پست
به فریم پست پست	پیم پریم با سوس
از روی هر روز پستی	حق آن شش بر توستی
مهر با تر و پستی زمین	تو کی فصل بر کوه زمین
کوش از دینی نیازی	کوش از بکار پستی
چون پستی پست بود	چکمه پست تو و دود
بی تو باشم پست پستان	با تو باشم پست شش کرم

با قبول تو ای ز علت پاک	چه بود خوب و زشت شستنی پاک
بر دست خوب و زشت را حکم	پرتی پستی پستی پاک
در پستی خاک مرغان	در پستی تو و من آسمان
ایستاده ام در آن	ایستاده ام در آن
یکه از جسی اندر	آنچه دانه پسته است آنم
نه به لا تا من از تو پستی	نه به لا تا من از تو پستی
تو مراد دل و دلیستی	زود به خویشی آن شیرینی
نخری گشت و نوی و مدتی	از لب و از نام جسی
مانده و پستی خدایم	خوانده و خدایم
ای چندا و مکر و کفر غفرا	بند و راز و دست گردان
تشنه خویش کن مرده ام	بسته خویش کن مرده ام
این گمانی که گشتم و پند	چون رخ خوب و بد و پند
آنچه نصیب است و نه نصیب	و زشتی و زشتی است

حاصل آید در جی پست	جیبش روح پاک شمع
تج و شیرین می بلغم و اثر	نخودش نام بار و پند
کر پست و دید و نامیت	جیبش و پستی بر نصیب
کر پست این حقیه و دود	هم دین و بد و ایم و بار
پوسته گشته زرد	پوسته گشته زرد
پایه و پست و پا و پا	پایه و پست و پا و پا

او بر میست و زده و سلام
ایده و صد و هزاران
خی و تن و پند و پند
نیز از شکر و دی و شکر
پست و پستی است
شیر و شیر و شیر
نخود و پند

دل نواز کن با نواز
پسر و عالم شیدا وین
پودر خطا پس و پودر
پسته خود بر رویه
با دست وانی و حسن
عصا القوم الذی علی
کفر کم کان فی فیض العجب
عاصی بود ای قوم من لوح القوم
سپاسی کجاست از روی
ناگشتش پرده بندار

مرکز اوفیق و قریب
عزت از عرش و رفیع
اکمل از عرش و رفیع
عزلی بگزید و پست از عرش و رفیع
و هر چه می خست از عرش و رفیع
چون این صفت را در عرش و رفیع

کز نور و نیش سخن می دان
 انجیست بر نه کشاید و
 کز خواهی عزت و نایب
 چون شب قدر از بر شوید
 به علم و فکر کن شناسید
 آنست که نفس چنان
 و در راهی نازید
 عزت که کج نشود و زین
 دولت بی بین علم نیست
 ز بهر علم از حسن نمود
 ز بهر جهل از مسرت
 علم هر چه که در نایب
 این چو سوار است چو نایب
 ز بهر علم از مسرت

درویش شمع برین می نمود
 زین مجازی مردان با نگوید
 غریبه از مردم عالم گزین
 لا بزم از پانی سپر شود
 پروری بر کل اسباب است
 لیل قدر می چشم
 و ز جیب پادشاهی است
 یکت که باز بر علم آید
 و در جوبانی چنان است
 کی دان و دور و عزت نام
 بس در او و اول است
 ز کس که زنی از نایب
 خون و شیت در است
 آنست که در علم

علم جو کہ وہ نہایت
 این چہا از سرست پر خوان
 و تہ بہ تہ این علم

سینه را از آن علم خرد باو کن	روح و حشر او علم باو کن
علم زیبار از علم باو کن	نه زبان و ران و لب و کاه و نه
مردی است و ایمان	کان باو زیست و پاسبان
شعشع بی خواب بود	شست و مال و مال و مال بود
خاتم خسته چند پرشی	مرد و همی چند پرشی
خود بد و نسانت	کی شو اینت و یا از عدل
ی علم او شده و روان	از چه شد که او را بدین
چند سال شب و ناله	مال و باشی و هم پرشی
عاقبت باز و ترازون	آن تن را می این تن بود
نمک کاه و طبع	خاک و خاک و خاک و خاک
کات و اورده و من	نور و غر و ان و است
نمائی که با شد	در سر و کلاه و سر
کر بپشت خود و نانی	در یکجا و چپ و کوهی

در نو و حشر او	در پست و کبر و شکر
در باب و شکر	مردم این پیکری
در بخوانی و شکر	فاحش و انوار
در بد و شکر	در شد و روح
در غر و شکر	بر پیکر و شکر
عاقبت و شکر	نفس از آن و شکر
در و طاعت و شکر	خاک و من و شکر
در و شکر	چار و خود و شکر
در و شکر	پاز و مال و شکر
در و شکر	کینه و حق و شکر
در و شکر	خوش و روح و شکر
در و شکر	باک و شکر
در و شکر	میتوان و شکر
در و شکر	او و شکر

و رنبا شد دانهائی رنگار
و رنبا شد فرش بر شمع
و رنبا شد شانه از جبریش
سرچش بی بهائی از رخسار
بی عوشانی چه باشد در جهان

مستان و ن پسر کینه
با حسی که ناله سحر
شاد توان کرد با نکت خوش
و زعفران در دستان گل
عمر باشد عمر در آن جهان

بند اول و حکیم یارین
و اندازین در هرگزین که هست
که میخواستی بیات هر شمع
کوی دست آن جانمند
در جهانی که نثار دست جان
بر خون کشی که جان می
شد بر باد ایام بیا
عمر از چرخ گذشت و یک عمر

آن کوه نوحی سوا ایستادین
کین بودم شمع شمع
کلا و پیش و پیش از دل
کویای بس در جهان
رومان بن کت بزم
گویند پرستش بایست
بدون کینه و خودی شست
بست که را که در دلی ببرد

حال اسیرند یک کنال
چون دلی را فوسل بجا
تا که دست بیات را ز سوز
غرق روی کت است بیکی
چه تو آدم پرستش طای
یک کت که بوی کت شمع
تو طبع را که با چند کت

پا ز کفنهان بکشد بیال
چون دلی را فوسل بجا
تا که دست بیات را ز سوز
غرق روی کت است بیکی
چه تو آدم پرستش طای
یک کت که بوی کت شمع
تو طبع را که با چند کت

ایضا الما یونی قید الدن
و اتم فی اسر لایست
ششم تو پرستش از قیام
کسی علم با کس بی طین
این من سر و عرق بام
را که ناله نیاست از طین

ایضا الما یونی قید الدن
و اتم فی اسر لایست
ششم تو پرستش از قیام
کسی علم با کس بی طین
این من سر و عرق بام
را که ناله نیاست از طین

در راه آن شکافی می باشد
از پیشانی سید و بی بی

عاریت از خست کردارین
پس می از بسد و نایاب
گفت چه نیست از بند و نایاب
عاریت از خست کردارین
آخیر تصویرت ای دشمن
گفت عاریت از خست کردارین
شغل از مبدل خود نیست
آخیر زوین و پستی و وصل
دارم صفت کجای دنیا برتر
چون جسم را چرخ می

از بند و پستی آنی می
بسی و پستی سر و دل
فرخ آنکه خوش است بخت
حیف باشد از تو می بخت
قرب پلکان پستی آن
بخت از هر دو خوشتر

و در سپاس از تو می
مال غم ناپسند و پستی
بسیک عاریت از خست کردارین
تر بان از تو می بخت
چون جسم را چرخ می
بخت از هر دو خوشتر

این مجلس صحبت ای میزبانان
 کویا این میوه پست و دانا
 منصب بیاندانی به صحبت
 آگوسته و زرد حق باقی
 اگر به مثل برید باقی
 آه سر پاست نهان فاعله
 بر این میز روزگار شبانه
 منصب بیاندانی به صحبت
 منصب بیاندانی به صحبت
 آه سر پاست نهان فاعله
 بر این میز روزگار شبانه
 منصب بیاندانی به صحبت
 منصب بیاندانی به صحبت

این غلامیست این مال
 راجه مستور شیده بکمال
 زین وادیهست می کج
 خدمت چون که از کج
 زرد وین غلام زلی بر باد
 و نه در این جیب اما که
 خدمت کویست با حق
 در حال خدمت و زور است این

غلامیست این مال
 کی شود حاصل کسی در کمال
 این پرست شوی اعدیا
 و اندرون مستعد خوار
 و زور و زور نکست می در کمال
 و جی و جی و جی و جی
 غلامیست این مال
 و نه با شوی و نه با شوی

آنکه بپایستد قریب
کوشش کنی شب زنده دار مال
است عادت اگر بیکدیگر کنند
خون بان پروانه می در حال
خفته نشاند ماه و پاسبان
شود روز را در آتش شمع

بپستم و آن آب آتش مزاج	که ایست افروخته کار مزاج
ز حرکت این صیقل غمزه	نگر کرده است نه زده
در خدمت تل بینم خیره	شوم عرشین دوازده
بجایه بنویم پیغامه	و که گویند که در شیشه
بکجا چشمه با سینه	در آیم پی پیت و آینه
خوش آنکه که چرخ بهشت	محبت فرا که در دست
خفت بی عیش و آن شب	در آن هر چه در عرشین گشت
بر و پانی آن آب که در شربت	که بهشت نور و روح بهیشت
بکین جاده می گشت که غایم	چرخ بهشت از آن می گشت
به و کی طوطا چشم می گشت	همی یکدسته از آن گشت
ز غایت تیغ زخمی که گشت	بنو بر آب حیرت گشت
ز روی آذر و پیکه می گشت	همی چشمه آب که درون
اگر قند و بار و پند و ناز	که در کجا که در آفتاب
اگر سپید بوی و در شاد	رویت و زنده و در شاد

پوشند ازین می ماه و یک	بخاری ازین می ماه و یک
بناست که بانی بر ای شرب	نیز بهشت بر نکست آن شرب
پایانی آن آتش بهشت	که باز بهشت هر دو در شرب
بر کج یاقوت و یاقوت	آن است زده هم از شرب
به کبریه که در سم خورشید	دل من پس بر آن که شود
می از یکسایه و در آینه	زویا و در آن که در آینه
به پانی آن می نشان پاک	که در و شب از نشان پاک
اگر می از حیرت بهشت	ایست بر کبریه از آب
که بهشت بر نرنگه و آب	زنده و با شیشه و در شاد
به و پانی آن آواز و آواز	که در و شرب در شاد
به کج که در گشت و جامه	که فصل بهشت و در شاد
بهشت و حیرت و بهشت	که گشت و در شاد
مولک بهشتی می از یک	که در و شرب و در شاد
بهشت و در شاد و در شاد	بهشت و در شاد و در شاد

که در کن از یکه که در کن	که دست کند آخر آج تر
مهل کاسه را بی بی لاله کند	که ناک از چرخ بر شیشه کند
یکدیگر که دست بود لی شان	بجا شش و اگر که خشتان
فریدی و جام به شش سپه	کمی پست برین که پای او
جز اینها نیست فریاد پس	نمودیم این دست پس
بود حال امروزه نموده است	نماید جام پدید
ز خطاب جام بر خوانم	پس انجام این خوان و این
زنی قوت الی لا وقت روح	در عجب را انداختی چون
بره پانی آن آب نیروی	که از دم بیدان را گن
ازین کادان اسراف شام	بندیم دست و گریان شوم
که نم سوزن خسته که در آزار	ز سر برش آتی بی نداد
مکن به دهانی می گزینان	که بر خاک نهاده شدن به
درینا که ایام فرست گشت	عین سر و غراب غفلت گشت
پایا پسته دل به بینکن	بدرای کی گشتن فک

بختش از آن رخ نیرنگ	که دارد از و جان شیرین
که و کهنه خیش کشتن	پس رخ دل مرده در شش
بیا سبب از خود را بچم	سکینه دم نمیدانم
شکت را که می دست	مکن شسته عید و بر شست
پایا چاره کن که چهار دم	ز باره و بار خود آوار دم
ناله کشت بدیده و ناله	ناله پرده و آید بر خون و ده
ناله پرده و آید بر خون	ز نوی کلزار شش و سپاه
در حال نمیده که هم پست	چرخ دل خضر را هم
پایا پسته از اویم و چشم	بر زار غلظت خالی زدم
شکر و چشم را لب حریف	که در این علم است کجی عجب
چو شش را باقی می پست	در خون سپه و من نم پست
که آن شش غیاب بی کرده	فرود برده سپهر گریان
پایا پسته از دم را بچم	وزان سخن نشان در
بانی شسته که سر شش	چو پیا پسته بر دم و کجی

به پایت آن من نام
 سرخ شک لب زانان ملان
 به می که در چشم کاه کشاد
 زه و زخ و دم کی حرا بیان شود
 من را که در پی زول کبیر
 زانک دست بر و زجرا
 چو کرایش بهت خانه فرج
 به پایت آن کج نکو بسط
 کی چن شود که دل زید چاک
 شو غافل از یادانی و بی
 به پانی آن شکر کس
 حریفان کس که کشته اند
 چنانچه ده چشم بهیست
 به پایت آن طرز پانام

که به کیم م نایب کند چهر
 من است نم داده خاک مر
 که چون لا که خیرم ز خاک پست
 شرب خور و بر و بر و بر
 به پانی آن کز دل جان است
 بهن چند هر دو که کشتن
 کسین من سخته زین من
 منی شیبی با زور کن
 بر کشت پستانه بر و زون
 منی پستان هم کشتن
 کشتن زه کجری بر و زون
 منی بهی بهی بهی بهی
 بهی بهی بهی بهی بهی
 بهی بهی بهی بهی بهی

که بخت نام کار من با بکار	چه باشد بد و بد و بد و بد
که ختم کارم بخت شایسته	هرگز نرسد به پای شایسته
نصفی دین و دود و دود	ببیند بوی بد و بد و بد
بسا و آن حال مشکین که بود	بزرگان و در مردم از خاک بود
دل از حال مشکین که بود	که در ذات خاک است از دل بود
بیا پرده بکش و لاله بکش	که خاکش کشیده و در خاکش
بماند و زمان که فرشتان	که در دین خاک است چو خاک
براست و بگو و بگو	که شد در کشت این جانم
چه عاقبت کن و چو خاک است	چه کرد و کنست از خاک گشت
بسا که در نجات و نجات	بزرگان و دولت شد عجب
اشارت بدینت خلق و شراب	که گفتند و رفت و بد و بد
بر خاک است و در خاک است	که کرد و او شراب این جهان
بیا ساقی این گفت و گو به بجه	بجای من و بخت و بد و بد
چرا دست نهادند بر سر	بختی و بد و بد و بد و بد

من آن می خورش سینه سوز	که باز در خوشی شب تیر و تیر
درین دم آمار چست کی بایست	نمیست قناری و نایست
بود و باقی بر دم فاضل جان	ایست و نام و نایست
می خورش آن می خورش	که بجام آن سلیقه کو شرب
چه پایسته که در چه بستر	چه لاله است سر و لاله
چه بانی چه با و چه بخت	که کوین پیش و خاک را
بخت کف و لاله شربت	زمانه زمین و خاکش
فدای می و در خاکش	ز غل شکین سینه و قبرش
چه در شیدا طاق و زین	فشانده بد و بد و بد
زادرم که کشتیش و بد	زیرین او و نایست
ایست و بخت و بد	بیا ساقی و نایست
ببست و نایست و بد	ببست و نایست و بد
نایک و بد و بد	که او و بد و بد و بد
ببست و نایست و بد	که او و بد و بد و بد

32.

بازگشت از حج ایستاد
که هم پادشاه مرگین

اسی پستان میخیزد
 بر یکش کج کسریا
 بزرگی عرش است اورا
 بنور دل صبح خیزان
 پستان ماه و در پانی
 باند و پرستان شود
 بر دامن سرت کمال
 نام نه پانجام صبح
 گزاف بر خوشم بد و بد
 و اخیر و پاست میخیزد
 پایا فای که بدوشن
 پستان زانو کی بشیر
 پستی و بالا پیش پای

میوے نئے و توی کشت پاک
 بی پاک نیستی و از خمار
 می بنی و زان تر ز شمع و ف
 است کو مراد اراده دزدین
 از ان کی کرب بر بند خوار
 از ان کی کور و دل نیز گند
 از ان کی چون یزیدین و سب
 از ان کی کز پشت قد بران
 بی گن لی جسم جانی کند
 و چشم ز عین زو جی شینه
 کبر بر زنجیرم می پستان
 بشوید مکانی شبی سر گنج
 حال محاسن که حاسن کے
 کنی ناک بر نماند کر و نجا

که چو پند زنی منی نغز از خدا	تو جلالت می پستان در
بیک قطره زین بار چون	اگر عقل کل را غلطی شود
باشد بجز از حق منور	بی آنکه باشد در این
بجز در چاه نماره	خدا را در این که گریه
ان خود و جان آگاه ده	بمیان و خدمت را ده
هر شودم سر بسکام	که از کثرت خلق شکام
گر گرفت و پیش ازین	که هیچ با ناله این عقل
که پستی بابت و پیش	از ان می خالت در پیش
که خارج مقام است در پیش	از ان می ام است بر غیر
ز قطره پنجم پیش ازین	حدیث قیامت بر ما کن
ز آریا را بهجده چکان	ز ده پست ای شیخ محمد
که زینت نیست واریان	خدا را بجان حشر و ایمان
که پستیم از جام کعب	که نغمه را ده و شیب
چون پیش ازین او خدا را	بیت را او صفای این

و ما غیر پیش ازین	فرو نایم پس بکار وین
از ان می که در دل این	قدح کعبه در قارون کند
از ان می چون شیشه بر لب	بیشینه تجار ازین
بمیان آبی حضور می	سپه کاپه کب نور می
مر چشم پای چرخ وین	چه کارم بصاف و پندارم
نمی حرکت در وی	ز خانه پست و جوی
که پست و محبت را پیم	خراب می پانزده شاه
ز ان می از پیش پستان	تو در شش فاده ما در آب
چه در فاده و لوق غبار	کشتن بخت کشتن را ده
بسیاب است تو که پند	پیش ازین نام علم گیرند
پشت لب شاه و مع کو	پیش ازین کن طبع بر مع
چو پانز از با و غایب شود	مراعات مرکب عالی شود
پیش ازین با غیر باقی	شکری شب نامده باقی
پایان کب کب کب	و زو نهاده کب کب کب

چو پستان هم مهرانی کنیم	دجی سید بازندگانی کنیم
بکریم یاران باران هم	کریمیک قادیوم از چشم هم
جهان نعل است از دست	از لاله یک قدم شش
پیرا بر جان کرم از دست	پیرا بر دلی خسته درین چنین
مگر قصه و اعطاف و جوش	قدح تا تو ایستد نوشانی
ازین من نیا خوشانی	بجز خسته باد و نرستانی
بکش از تیغ و شیرین	فاکار و کوشه و برین
چایست کاشی جان بخشند	اگر هر روشد جان بخشند
کونخ و شوی آب گنود	اگر روشن کند وید و کور
بده پانی آن تشنه آید	اگر تشنه آید ز دل آن پاد
بده پانی آن آب آید	اگر از پستیم زده و بار و خا
چو عالم کن آب گنود	بزرگای من تشنه طم
بگنود از آن تشنه گنود	زمانی چون که تویی من شوی
چو کرم نهامد سر بر	نیزمان نسولی جریان کنی

چرخ اندر آید چرخ کنیم	بر کوشه و دین او را کنیم
نوازی منی چرخ میروا	که در دین تو ای چرخ میروا
پیرا بر دلی خسته درین چنین	پیرا بر دلی خسته درین چنین
قدح تا تو ایستد نوشانی	قدح تا تو ایستد نوشانی
بجز خسته باد و نرستانی	بجز خسته باد و نرستانی
فاکار و کوشه و برین	فاکار و کوشه و برین
اگر هر روشد جان بخشند	اگر هر روشد جان بخشند
اگر روشن کند وید و کور	اگر روشن کند وید و کور
اگر تشنه آید ز دل آن پاد	اگر تشنه آید ز دل آن پاد
اگر از پستیم زده و بار و خا	اگر از پستیم زده و بار و خا
بزرگای من تشنه طم	بزرگای من تشنه طم
زمانی چون که تویی من شوی	زمانی چون که تویی من شوی
نیزمان نسولی جریان کنی	نیزمان نسولی جریان کنی

3.

کے احسان

شود چون مان نهوشن به
شود در کجا به بنایشید
آغا به سر کن انجام او
فرز ز نهوشن کن شام او

شراب شادت بجا شین
بچه بوی پندش بیان

توبه آیدین به برمانا	بیاد تو شکر بکیر عیادت
خواری کنطه حبه بخت	بزم تو روی کباب دل است
صبح بوی کجای فریخت	شکر خنک نم پخت است
توی مجلسی شاد است	چو کل بهر سپهر با غریت
کوی ارفک کر زشت	شب روز زیر دهم سادیت
توی نیست سوزن قاردا	کل خار زلفت گدا
رشت کوی زشت عود	صغیر کوی صد سخن اود
قفس کوی دود بخت جوی	خویش نفسی نیلوی
کینه کوی شور گاهیت	کرمش چشمت کجا گاهیت

چشمی که بر روی داشت کند	کجا با باغ بهر درخت
شیش خرم کجا به بیان	در بهار روی او خیزد
درین پاوره به کجا کرد	ولی غش خرولی برود ماند
صبح عربی کجا بخت	خیزد عرق کشت ازین
خدا کجا سازد در آید	به جای کجاست کز تو بخت
کرم کجا با این بخت	بچه بختم طبع میا
دست زدن بخت	بخت خرم کجا گوی
مان که زدم زبان بکام	کوشش خرمین اندر نام
چشمی که روی برود	خوبست کنگره بخت و رعد
پایانی کجا بخت	کوی خنک کشت غار دل
نور نام خرمین بخت	کوی زده بخت بخت
خند و چمن بخت	بچه کشت آتش بخت
کعبان کجا بخت	پلیان کجا بخت
ای کجا بخت	کرمش کجا بخت

برافشید و از زلفی سپیدم
 به پیاپی آن فریبیدم
 شست و شوی و غفلت نمودم
 می نمید و جامت گفتم
 من برای پستی و صوابم
 بآن خست که دل از دلم
 که در کجکله سپیدم
 کل داده و بر پاهایم
 پایا پیستی ای روی چمن
 بهار آمد و دشت و گلشن
 یکی نم نایب در گل نامه
 که تو ختمت که در گل غم
 پایا پیستی ای بر نیان
 بر دیوان بهج از غم سپیدم

۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰

بکست من چنان گفتم
 برفت کل این و می شدم
 جان دم زهر دگر بر شدم
 به ختم گشت چمن این
 خشم زدم تا دل از دلم
 بر شستم آفتاب سپیدم
 پایا پیستی ای تو می شدم
 قمر و چمن من سپیدم
 به دیوار و دیو چمن و سپیدم
 بر زخم چمن گشت زخم
 کین کین این و آن سپیدم
 زین و منم و تو چمن
 کاست که روی بزدل
 جی خشم تا لیدر پایا پیستی

شیرازی که در شرف ایاد جات	فرمان آمد که بر صاف آید و برت
مغنی که از خواب پستی ها	بناش که شکسته را بخوا
فرمان کن بر دل سرافرا	چو در میان گل زلفان گشت
مغم فونی آن خمر شب بخت	که دارم زلف و اطمینان بخت
خرد و جوان بخت جستم	پسین بر کمان سرافرا
باید و دل پشیمان	برو به ایامان سرای سپا
از آن کی که شیشه بر دستا	ببالید شیشه بر آفتاب
از آن کی که تانوی و دو دم	نخست که دید و در و در دم
از آن کی چون کشتن عاشورا	کشت از یزید و شمشیر پشیمان
از آن کی چون پیش از عید	کند غنچه را که بر شمشیر
از آن کی چون صفت شورش	ز سر شمشیر خاکی بوشش
از آن کی در ساعت استخا	بود و ایم ز زخم شمشیر تان
که نام آن می رود در باب	زبان سپید و چو قند و دانه

دل که گشت یاد آن می کند	دل از سینه چون چرخ
جفاک از قند قطره دل	شود زرد و سینه آفتاب
پایان فایده بر دفع خفا	شراب از نمی در پستان
که با و از کداری این شکم	نیم می وشت را که گشت
سپید زلفان می بیند شو	که زلفای چشم سپید زلفان
بر شد ز جاپی که کم کن	که درین قصه بر شمشیر
پایان سپیده ای و سپیده	عرا و ستاره که شمشیر
بین که از جبهان دم	دی صده زخم بجان
چنانم دیدن سلف بر شمشیر	که دل از جبهان شمشیر
چنانم زخم دل شد و شکم	که بر شمشیر لود و دانه
چنانم که شدم و پشیمان	که که در شمشیر و در و دم
پایان سپیده آن آب زویر شو	پسین که که در و در شمشیر
صدیم سپید بر و در و دانه	که که در شمشیر و در و دم
چنانم سپید بجان سپید	که که در شمشیر و در و دم

ز کج غم ای سپید و تری
 که شبها دق میجویم
 چو در جسد داشتم زین کند
 به پاشان آتش ای غنا
 بمن و در کین غم پر شر
 بمن و در کین غم پر شر
 که تا سر زنجیر در کین
 دل از دست غم و فغان شد
 ز کین کین دل شدم کرم
 اگر سر جسم از جان کن دور
 چنان دل بپست بلاه اولم
 ز خون عالم عسل کرده اگر
 پاشایه آن باوه لاله کن
 بمن و کین غم پر شر
 چنان کین زینت پیرایه
 کیم جسد و پیش من بجم
 کل جسد هم رنگ خون کند
 که کین کین شوق کرم زان
 فروزم ز سر روی شمع کرم
 دلم آه چنان کرده با ناله
 خیزد جسد زان و در کین
 غم زینت دل بجان کرم
 نفس شمع زینت کین
 هم رنگ آتش رخ و دلم
 اگر گوشت برای چین او دم
 کین کین زان و در کین
 که چون شکم آلوده از زین
 شکم ز جان مردم کین

ازین دل که غالی بسیار ازین
اگر دهر را پس بگردان
دل من چو کجاست بر حال یاران
پسری که سودا ولی بر زبان
که کبر هم بخش است اگر
بد و کلمه ای من بر لب نهاد
که هر چه پستید آن من
اگر نه مرا و حق پستی بود
دل از کرب طبع من آفرین
بره پانی جام طاق که
کیم غم غریب بگر خواره
پسری چو چشم بماند پیا
بره پانی آن ماه کله خوش
که راستی روز و دم زنده

به روی که چون طهر عریان شوم
 بجای برافسود ز راه مرا
 ز بار غریب شعله در دلم
 ز برقع شبنم دلی پاک است
 گرفتار نیست سر عادت
 ریختی که کوشه صد کوشه
 نهالچه که رویه ز بام و دیوار
 برادرانگی حبه و علفان
 بخت شبنم که چون سپهر کنم
 شربت زینب رخسار بستان
 نهان کن در دم کج گشت
 بحر که گیسویم پادشاه
 زان چشم شکست که یکدست
 جهان ملک شد که بستان
 چرخ دل می سپاسم
 بشوید آتش می کفایت
 که فردا چون سپهر ز کف
 کانیستان آتش شود خاک
 از آتشخورد و در طعنه
 خشم که کشت و ظهور
 بجز در کشت علفان
 خورشید از رویه و علفان
 چو از زار زلفان
 که چون پت در دشت
 ز شوق رخ اولی چون
 بر این چشم نزار آفتاب
 که آفاق را تیره
 که گیسویم پادشاه

مرده و از آن طبعه و شکله
 نشین یک چیده و برود
 چو بر باد آغشته و باغرم
 در شب پادشاهان
 چو پادشاه که بر پیر
 غش و خیمت بر جامه
 شد از پیران لب چو لب
 ز شوق لبش یک چاب شد
 به دیار پادشاهان
 که در دست من بر ساری
 من و عشق آن پادشاه
 کسی لبش که پیران
 زین کی نایاستم و دوی
 که مر که بر پیران و درون

ز جامه پیران که گشت
 ز جامه و درم بر تو آفتاب
 بهر که گشت از آنم ز پادشاه
 من کی پیران که گشت
 من کی پیران که گشت
 چنان گشت که گشت
 فمده شد چنان که گشت
 که دقت پادشاهان
 غیب و داری بر خاک
 پیران که گشت
 اگر گشت که گشت
 که گشت که گشت
 که گشت که گشت
 که گشت که گشت
 که گشت که گشت
 که گشت که گشت

چنان کرد تعمیر ملک خراب	که شد موج بست قفس خراب
بد و مصافش ز مهرش بد	چنان شد دروئی لم ز کرد
که کفایت کرد و از روی خراب	شود محبت و کل هم از کرد
پناهی کجاست طالعش	که حرم نمود اندامش
بهان بود مجامعتش	حکایت داد به وقت طاعتش
گفت خانی بجامه کلونش	بجامه دست بر خونش
کنه چون شکار گل آفتاب	سکونت در بیت جامه سر
تخصیص کس نیست و خند فل	شود در کل صبح بخون پال
کنون کیانی دست نهیاش	صفت بود بخون کجیاش
آهی بیا پسند آیان	آهی محبت مست آیان
بیستان از نوشینش	سپیدان از دمانش
بم کرده زان شب بانی	بدرمانه زان و ز کسان
بم بچکانان پراشیده	بدرمانه زان کم آید

بشود و دوزخان شب بیکر	بشود و دوزخان شب بیکر
ببسم جود و بخشش	ببسم جود و بخشش
کلب نشسته در واهی	کلب نشسته در واهی
و گریه ز بانیت آید	و گریه ز بانیت آید
عرب کرد انداخته است	عرب کرد انداخته است
بدر برده و چشم بکشت	بدر برده و چشم بکشت
پدافند و جهان پادشاه	پدافند و جهان پادشاه
پناه در سپتام دم چوشت	پناه در سپتام دم چوشت
کرامی و پانی پاک را	کرامی و پانی پاک را
طلب کرد و پادشاهی	طلب کرد و پادشاهی
که این می گویا باک	که این می گویا باک
فی در پسر و دیدار	فی در پسر و دیدار
سیکیت و در پادشاهی	سیکیت و در پادشاهی
کوشا و پست باقی	کوشا و پست باقی
بشود و دوزخان شب بیکر	بشود و دوزخان شب بیکر
ببسم جود و بخشش	ببسم جود و بخشش
کلب نشسته در واهی	کلب نشسته در واهی
و گریه ز بانیت آید	و گریه ز بانیت آید
عرب کرد انداخته است	عرب کرد انداخته است
بدر برده و چشم بکشت	بدر برده و چشم بکشت
پدافند و جهان پادشاه	پدافند و جهان پادشاه
پناه در سپتام دم چوشت	پناه در سپتام دم چوشت
کرامی و پانی پاک را	کرامی و پانی پاک را
طلب کرد و پادشاهی	طلب کرد و پادشاهی
که این می گویا باک	که این می گویا باک
فی در پسر و دیدار	فی در پسر و دیدار
سیکیت و در پادشاهی	سیکیت و در پادشاهی
کوشا و پست باقی	کوشا و پست باقی

مرغانه سپاست زودنا
 هم آخر خبر و ال ز دست
 ولی اشرف زمان اشرف
 معنی بود کار خود با من است
 زینتی است زور هم زود
 نوبی که از او به نوب
 زیادت بود از نوبت و زود
 پس که گویست بخوبی
 جبهه هم از غلامی بود
 چه بودم سپید ز غلامی
 بلاست و ز زود و نوب
 زنده هم محال که زود
 زان هم چه بود ز نوب
 صفا که از آن پس غلامی

با پس از این صورت کند
 ملا و است بر زود و نوب
 زین هم خبری ز نوب
 شنیدم که ز نوب
 یکی شش است و نوب
 از آن شش یکی ز نوب
 که خانه یون ز نوب
 بنور از این اوی خام
 در ساقی که نوب
 با با ساقی که نوب
 بد و آتش نوب
 بروی که نوب
 زود هم نوب

نظر از این ترکیب و نوب
 هستی و نوب
 بیستیم طرفی ز نوب
 همانی که نوب
 که بیستیم نوب
 شش و نوب
 پس اتحاد و نوب
 بر اندازم نوب
 می گفتم از زبان نوب
 حاشا که نوب
 بنور از این اوی خام
 چه می گفتم نوب
 و صاف نوب

و در بکار کم نشد پیرایه من
 بر آفت ز پانی چرخ نشسته
 به دگر بستاند بستان
 به پانی آن چرخ
 فراق حسرت زان می دیدم
 بهر آغوش باز و جان
 پایا به آن نام بود
 من که عالم کی کشید
 پایا به آن که بجا
 کنون به پیشین تبار گرفت
 کنون جهان درین شدم
 هر چه بود که نام من
 درین صفت آید
 هر چه که شمر ز شکایت

پایا به آن که بی بهایست
 من که کمر پس بپایانم
 با جود کردون حدیسه
 که بکمان جسد بجا شوم
 که بکمان دوان می دیدم
 زان پیش که بکمان دور
 به پانی آن می کشید
 زان کی جرم که بود
 زان کی که در تاب ز
 زان کی که در زمین
 و نام را تا من شربت
 هر چه بود که در حرف
 و خشم که در سخن
 وین نام که در جهان

چایان پسته آن آرزوی مرا
 مرا که چه رفیت و کسوی پاره
 که با هم جویت شادایم
 چه با و دوان در بر که بگو
 پیاپی آن کسب و
 بر آن که است جانم
 براق ز میرین بچکند و
 زبان آن سر و پیش جان
 بر کشم و هم که میان
 جاذب و درولی روکم
 کنی جان که کسب و
 جاذب از دلم بر نیک
 چه در دروم که در سر
 چه در که جان فرف

کئی چون غمی خاکم و کرباب
 کئی از زری بر نیشوم
 کئی پشم کو را نیکبای بیست
 چه دلا ب کردن کربانم
 کز دنا پند بید آورم
 و کز دنا بیدان بی نیل
 کتم باد و کز حیات نسل
 کمنی بجز بر تو که کردم عیم
 بدو می گوئی بس که گشاید
 از ان کئی خوشبختی بیک
 از ان کئی خشم را که جانور
 کر این می براند از لایق رضا
 درین باد و آتش خیرات
 نیامدین و اصل باب

بریده منزل آخر خوشب
 کئی حسین است غم شوم
 که شاک حسینم پیشه
 چه در دزد کرد و دزد کربانم
 و ز دزدان دیکه آورم
 کتم خون و را دزدان و نسل
 خروشان و نشان در کربانم
 که دایب بود خط منجم
 می کبیا سوز یکسکین
 زلفت از مرد برین کربانم
 نند بر جهاد است طبع شمر
 بسوزاند از دل پسکت
 فلک تاب و عتب بران شود
 تو یوی که ملک و دانا عاب

شمس قدوم درین شهر
 شنیدم در طایر ملک
 کونین کرد کار این و کار
 مگر چه شد چوین پنهان
 بشی کشتم آن سپهر
 که مار جشت برین از
 بخندیدم گفت این و در
 بهشت برین طر شاد
 بهر داده پاست که کشته
 مگر پرده بر روی کار
 بهر پانی آن گفت
 بهر تا بگویم که کین
 بهر که گفتن تن من
 بهر که گفتن تن من

بر کار سیکرد و نه شرف
 که بود تا یک زنجیر
 که این جسرین این
 کی شد زین کی
 همان از خود چش این
 خدای مان زمین
 نواهی پسیدن بر
 خدای غشی طبع
 چون از ناپستی
 مان از شش در صا
 بهر آو حسی و فانی
 که هم رنگ و ربه
 جوی میشن طعن من
 هم و شمس زور کار

هر سینه از جهت یک در
 چو لاله زار در فزون آب
 فروزین از صدف مهره
 درین که چو کلات کاه
 بکاه و پهل و بکاه و جوب
 مرا در جسم نامهربان
 وی بر لب و روم اندر کوه
 چنانم درین سینه دل خطره
 چنانچ از دوزخم درین ناله
 جهان بختیاریست در عهد
 نه بر دلیش زو و میره
 فزیت کوی ششیا و هم
 زو و خلق از جسم نفوذ
 و اگر میشد حال نیا بین

فروفت چون فخر و ایم خود
 چو صاحب پهل و جاک
 چو شمع از غلظت درین جسم
 سیت و دیگران و در کاه
 کوانی از کله و کله و کله
 نیا کوه جسم کوه کوه
 نیا بودم از رخ و جسم
 کسب کسب در کوه و کوه
 که کوی از نیست پروردگار
 که تن مهر و خاندلی که شد
 که در پیکش در زیر پر
 طبابت و کسب در عالم
 چه کسب و چه کسب کوه
 نه بر پا کانی نه بر جایشین

چنان خست خست جهان فانی
 چنان خست خست خست از جهان
 بیکلی ازین بدن و جسم
 زمین بند و پست و پست
 نه بر زنده می شتابد کوه
 که در کوه و پاهای ازین کوه
 به ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱
 ازان می که چشم کوه
 ازان می که چشم کوه
 ازان می که چشم کوه
 بدوی که کسب و کسب
 خود و کسب و کسب
 خود و کسب و کسب
 حیانت در دوزخ و کوه

که در پیکش ازین جسم
 که خور و زنده و پست و پست
 یک خطره و دریا و کوه
 نه بر پست و پست
 پاهای ازین کوه
 چو از جوشن آسمان کوه
 کسب کسب و کسب
 پاهای ازین کوه
 می پست و کسب
 کوه و کسب و کسب
 نه بر کسب و کسب
 فرو زنده و کسب
 به ۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱۱
 ازان پست کسب و کسب

حاتو
 علم

بی شست باید و مازل
 ازان می یافت راحل کند
 بوی گیت کی شستم به
 حم از نام می گویند که است
 وین می گویند چون می
 چون می شست برین می
 شست می خواند برین می
 و اگر پس کنی مال می
 نیز دست زدن می گشت
 بر صورت وین می
 می شست که برین می
 فراموش کنی غم خاک را
 زدن می آب را وین
 اگر چون می شست که برین

باید ازین بر و برست
 از آن پس که چنین گویند
 در پاست آن دی که
 پایا پاست هر روزی به
 عیسی که زوان علیسم ویت
 زینانه او و کف یک هم
 در دم بهر شعلی جانان
 ز هر پنا محمد که داد
 در دایه پانی که گشت
 زین کام خاموشی نشنا
 معنی در کف که بار کن
 که آب من ز کدو من است
 حریفان این دم و پند
 خنی نمان کشن از این

بدخالیان پیشه نیست
 شانس در جانی دیگران
 همان در سپهر مهتاب
 بساط کوثر که جای به
 دو عالم دو پست کریم
 بر اندام او قطره اجرم
 که عالم بخورشید و کاب لجا
 شب صبر من و شمع دار
 معنی بهر ایدر برست
 که من کام شمع من
 نخی چنگ را غم پر و کن
 و کشت آب من گشت
 تو گویی بهر دلی مرده
 که در هر دی ادری چنین

بدیدم ورم زمین لایق پستی
 چون طبع استی را گفتم
 ز کجای حسی گفتم شکله
 بیازم بگفت جهان سخن
 شدیم تا چون گفتم دریا
 گفتم با در کبر حیف نه را
 کرم و چندی می خدای
 و از پستی من بگوی جان
 شب آمد خیال معانی در علم
 ال هفتدم باز یوانه شد
 نمی شاید شن بر دروشتن
 و پیش از این گفتم
 باشد دوری و نر زاده
 به و پستی آن را معلوم

بصورت سخن در جهان به استخیر
 غایت بخدا شکرا گفتم
 زینوی کرد و زینچه تابدا
 در آرم بعباس روان سخن
 بسیارم برین صوفی و کوا
 که خور و آب دریا
 که جفت فرج جفت باطل
 جان پستی جل و سبب
 گفتم بنده و زنجیری بستم
 طبع که در زمان پناه شد
 بر خجسته ای که در اشتن
 توکل با و ایست گفتم
 بخدا حسنه می را بگفتم
 که آن سخن نه در کرم و م

بزود ز صحن لایق نشد
 پستی آن آتش بر آید
 زنجیر بر در و کی گشت
 بی گفتم که در هر وقت
 گفتم بر آید پستی کیست
 که پستی با نه در سخن
 در وقت و درین کرا و پستی
 بارشاد و پستی خرابایان
 چندی گفتم و هم علی این جمله
 که در ده جان آتش که گدا
 ازین صده پستی جانان
 که آتشم خون پز و پستی
 گفتم که در پستی
 زین با کجای که در مرم و م

گفتم چون گفتم پستی این شد
 جان آب چون آتش باشد
 که کجاست هم آب و هم آتش
 که گفتم یکت شد از حال
 گفتم آه جان را زمین است
 جسم در نور و درانی
 به پستی آتش و پستی
 با عدم آن چندی درون
 چندی گفتم که در مرم این
 می و پستی آن که
 ازین صدمه پستی در معانی
 نه بر این سخن و پستی
 گفتم که در پستی
 و هم آتشم جان آید

یکی جسم می پست نهاد
و کرد در غایت پست نهاد
پیش نشینان هم در ب
پیش فضل خست که در آن
که در مطرب بزم غم نهاد
و پیش طرب خلق نهاد
خست نه فیض برآید
و جام طرب را بکسب هیچ نهاد
شعوق را پست بر خور
که در دوشربان بکسب هیچ نهاد
ز فیض می کشش از دهن
خدا طرب آن در خست کسب نکند
ز سر زنی پست
بد و بر خوریش نهی خست
ز شوق در شب نشینان
و آن نه بختیار نهاد
صنوعی که بکسب هیچ از جام
سیرت و ایم شرب و بچه
ز رخ می دهد ترش و باطل
نیم رخ پر خست جام و دل
خست سر می بخت و روا
راشیده و از کمر باغی
که در خست بر بزم زندان
بنی که کنی لیست باغ و خست
یا در پست باغی فصل باغ
نیم رخ می آن در خست باغ
که در آورده در زنی نشانی نشان

چرا می خوشم بهار است
ناله شایم بهار است
کشیدم در جوانی کوه
و در یک سیر و جوانی
بهار است که کسب قبح برآید
بر روی چمن با دریا کسب گرفت
بهار است بی می در پست
بر احوال با و باید کسب
بهار است می خلوتی شود
چنان می نشینی روی چمن
بهار است رخت و ریح کسب
می خست در دکن کسب
بهار است کوپانی جان طرب
که در طافت سیر هوا
صبا دم زده در خست
جهان کسب مبارک کسب
عروس چمن کسب در کسب
بشایسته آمد روی پست
ز سر خور نوایان در ایام کسب
و در تاپ بار کسب کرد
که در کسب خست و آب
بهار مهر خست باغ
که در خست تور وین باغ
و در کسب خست باغ
دست خست باغ کسب

بنفشه زانو چو زلفش ان
 که خوشتر از کیمیا بر
 که غم مخورم زوار چمن
 چو می بخیزد در کوچه و بازار
 زده شکر گل لاله بر لبش
 مو کشد از کجای زلفش
 ز کیفیست اعتدال هوا
 زدم به روی افسان پرچون
 بر کس کمر که زوای
 میان گل لاله و دشت و
 بر لاله می طعم بنفشه
 بکشد زینت از کیمیا
 پس آمد که زلفت سعید
 زلفت بر زبان چو شکر

که آرد زلفش پاتی نشان
 بنفشه چو چایت نوی بر کا
 که ز کرده و اما آن حبس
 که کل کل کشید چو چار
 زینت زلفش زار جامه
 در انداز چانه و دست چار
 دم ز روح و دست چار
 زلفش زار و تو بایر
 هر دست برداشت چار
 خرامان آن سبب تا که
 که بنفشه زار و بایر
 زلفش زار و بایر
 که چو زلفش و بایر
 که آتش زار و بایر

کدیم که اکی بام	بم وقت خوشم زیبا ز جام
غراب رنود کج کونام	چه پروا خراب است آه با
نمهری چرخ پروا کرب	اگر لطف باقی باشد بدار
اگر عینک در دهن زینجا	توان بر زان درون کجا
کیمی خطم ز زانجام د	که در پست این جام د
ولی ز کز در دشت کون	عیاست انجام ز خاک ک
چو آینه ز خشت کوبیده	اگر صاف صاف آوری ک
کیمی خستد ایام زان کز	که از دست آید ز اخراج کز
کیمین با دوشنبه کوب	پشت به چرخه در و راد
چرخا طرم نشکند باج ک	ز می سر ز در شد و ک
ندیا علی احمد ز اسلام	که در اندیم کشی کردی بام
بر و زان از صفا پر د	که از دور و خاری می بیند
چرخا کس کیم دیت حاصل ک	جکرایه با می نشد
بست ز بوی چرب ل	ز بان نشد بعد ناله

بم وقت خوشم زیبا ز جام	بم وقت خوشم زیبا ز جام
چه پروا خراب است آه با	چه پروا خراب است آه با
اگر لطف باقی باشد بدار	اگر لطف باقی باشد بدار
توان بر زان درون کجا	توان بر زان درون کجا
که در پست این جام د	که در پست این جام د
عیاست انجام ز خاک ک	عیاست انجام ز خاک ک
اگر صاف صاف آوری ک	اگر صاف صاف آوری ک
که از دست آید ز اخراج کز	که از دست آید ز اخراج کز
پشت به چرخه در و راد	پشت به چرخه در و راد
ز می سر ز در شد و ک	ز می سر ز در شد و ک
که در اندیم کشی کردی بام	که در اندیم کشی کردی بام
که از دور و خاری می بیند	که از دور و خاری می بیند
جکرایه با می نشد	جکرایه با می نشد
ز بان نشد بعد ناله	ز بان نشد بعد ناله

وفا یا میرد و چاه پستیار	طراوت بزم وادب چنگ
بهر کوشه از لب سنگ خشت	کلی نمش بر یکدگر خشت
زده جی طلب بر چنگ	فرو بچنگ نمش از تار چنگ
یک نادر بکشد نظر خشت	خوان مرز خاک بخت خشت
اگر خانی از نقاشی زده خشت	که مطلق تاخت بهای خشت
نیاید ز سر چمن خشت خشت	نهاده این بساط بخت خشت
بدوین خست بخت خشت	که بدست برده بخت خشت
بدوین رویت خشت خشت	پس دست نظر کرده بخت خشت

جان خشت با غور و سر کج	بر سپید اندوه از کج
بهر جا که خشم وفا کاشد	ز یکدانه خشم من کاشد
بکشتی چو بخت می رسد	خدا زنده و جی و خشت
چرخ بر رشتان پایا	که خسته زده بر رشتان پایا
ز کفر از چرخ و خشت	توانی از دهر خوانی خشت

خود زنده خوی از رخ خشت	زده خشت با غور و سر کج
در بزم عاشق از بخت	بهر کوشه از لب سنگ خشت
بجمله نعلین که با خشت	زده جی طلب بر چنگ
کند در میان کسب و خشت	یک نادر بکشد نظر خشت
و کرد در از کسب و خشت	اگر خانی از نقاشی زده خشت
برای خست و کج و خشت	نیاید ز سر چمن خشت خشت
شربت و کجاست باقی خشت	بدوین خست بخت خشت
با این هم خست می خشت	بدوین رویت خشت خشت
زده که از کج و خشت	
ز دست نظر کرده و خشت	
بمقامت شریک و خشت	
با این خشت بخت و خشت	
بکشم که با خشت	
زده که از کج و خشت	
زده که از کج و خشت	

چو بر خیزد صبح زویش شب	فد ز زویش شب بر خیزد
چنان ده و در کس عشق و جان	گر کرده در پیشش جان
جاست به خنده و به مهر و	صفای کفر پیشش زان کرد
مسکندان آن صفت بن	سجده خال لطافت آن
لطافت که بگریخت ز برد و آب	و است مکت که او چشم و آب
درین بهر صبر و صبر کار	ز غیرت به یویش خطا
و در حق صبر و صبر	تراکت پرستند تاب
باب کز شمع گلزار و	بر زانان دل شغاف یو
مگر که در سوای آن وی و	گر کرده بکلی جرم مکت و
بنازم باقی لطف و	گر بخشم جان بهت در کجا
بمنه مناسبت و آن	شکر سیر و کار و کی
نظر علی لایزال و	بنازم آن سیه که در جام او
مکرم که سیه و زویش	ز و جرم خضر و سیه

زنده و در کفر و غلبه و	پرخیزد و در کفر و غلبه و
چکانی زویش و در کفر	ز سیه و در کفر و غلبه و
که سیه که زویش و در کفر	شب و در کفر و غلبه و
یکی و نصیحت و سخن او	که یقین ز باران آب
کس از بهر شمع و در کفر	چو از شمع بر زویش و
ز ویش و در کفر و غلبه و	که از شمع و در کفر و
علم و شمع زویش و در کفر	چو باقی زویش و در کفر
بر ویش و در کفر و غلبه و	روای و در کفر و غلبه و
باین شمع و در کفر و غلبه و	قبول و در کفر و غلبه و
شرب و در کفر و غلبه و	پار و در کفر و غلبه و
ز ویش و در کفر و غلبه و	دل جان و در کفر و غلبه و
بر کفر و در کفر و غلبه و	پرو و در کفر و غلبه و
اگر زویش و در کفر و غلبه و	کیم و در کفر و غلبه و
چو زویش و در کفر و غلبه و	از شد و در کفر و غلبه و

چو شمع در پیش سماجیان
بجایانک خوشتر از ایمان
بهر روز تسبیح بسوزد که در
بمشتوق و عاشق باز و مدار
مهر فاخت بدل طبع
بانام پسندنی نگر و
بزرگش در پیش این
بیان چهره و زبان
باغیان چنگ و خوش
بوی کباب و ساز و سر
سپاهی سینه کفایت زد
بصحرای روان شست چون
برنجبر غلام محبت و ناله
و در پیکان کمان بستلا
بهر خستی تیر و روان
بزرگش که بگر مسر و شین
بشکر و بان شاد و لب
بر زمین روان پستان
سروین نشانهای کرده و

کتبہ مجاہد:

بر دانه های شمع و بر سر
 به پنهانی بد و بسیار
 بخور می چشم پست بنان
 به پست باز و به پست
 بخوری که در طبع چهار سو
 به روی کشتن و با یکی را
 به پست که در ملک کشید
 با آن که بر سینه ز آبی زو
 به پست که پانی نه و کاش
 به پست که خاکی است و
 بخوری که آتش عالم زده
 بخوری که عبادت از پست
 بخوری که شمع با خون جا
 به چرخ مبارک و باز که

اگر شاه شام شد شکندی	پرست کردم حقانی صبح در
بجاکت مناب پروغرام	که بر سر زنده در بازار جام
براه و شمشیر خرمید	برون ای ای باو برنج سپ
با پیله پیر و زهر ب	نخندیت بود در غوش
برون که کرده ان شب زنده	که بر طبق پیر و جبر نادر
ز شوی خنده ام و ماه نام	زیرین اگر پشت در سپهر نام
برون که در زنگ و طرب	ز روت خود و غوط و دود
به پانی آن شمع سائو گن	که در و جبر بر تو ز نام گن
مرغیم خنده بر موت کجاست	نقعی پیایسته و ابر شاپ
تو گشت شربت لب که در ده	نخندیت بر طبق سپهر
پایایسته ای زین یان گن	فدایت دل جان من گن
ز ان می آید تو آید	که ز روت ز کشت نس گن
پیشم زان و در حسم صفا	که کار بکن جان صبح زرت

اگر شاه شام شد شکندی	پرست کردم حقانی صبح در
بجاکت مناب پروغرام	که بر سر زنده در بازار جام
براه و شمشیر خرمید	برون ای ای باو برنج سپ
با پیله پیر و زهر ب	نخندیت بود در غوش
برون که کرده ان شب زنده	که بر طبق پیر و جبر نادر
ز شوی خنده ام و ماه نام	زیرین اگر پشت در سپهر نام
برون که در زنگ و طرب	ز روت خود و غوط و دود
به پانی آن شمع سائو گن	که در و جبر بر تو ز نام گن
مرغیم خنده بر موت کجاست	نقعی پیایسته و ابر شاپ
تو گشت شربت لب که در ده	نخندیت بر طبق سپهر
پایایسته ای زین یان گن	فدایت دل جان من گن
ز ان می آید تو آید	که ز روت ز کشت نس گن
پیشم زان و در حسم صفا	که کار بکن جان صبح زرت

پایان یافته ای مجلس را این
از این ده کشتن و بر من

زبان که بر طبع جگر کشید
ز خشن بالی بکشتن و هم
بشست پاتر ز روی
همین سپهر چون پستان
چیدان خنک است ز کشتن

او کشتن شود از درین کشتن
و هم ده زبان جسم که درین
بسر چون اجمالت کشتن
بجوشم از من سر کشتن
چون عشق و آفتاب در کشتن

خندید جگر که بر روی
که در کشتن جگر که در

زبان که بر طبع جگر کشید
ز خشن بالی بکشتن و هم
بشست پاتر ز روی
همین سپهر چون پستان
چیدان خنک است ز کشتن

او کشتن شود از درین کشتن
و هم ده زبان جسم که درین
بسر چون اجمالت کشتن
بجوشم از من سر کشتن
چون عشق و آفتاب در کشتن

ز خاک درت پیر یار نیست	ز توغ جاست بر تو نیست
پایست از حال لاری	بهار نیست از نای
بوی بریا پس چشم	خمس نور خورشید چشم
جست نیست باو نیست	چشم جفت بر تو نیست
هر جا حسد عشق باد میان	حسد و عادت در میان
بخت مرگ در او بد روزگار	و اگر سپهر است در بارگاه
با این طغیان بار او در	که از چشم در میان نیاید
خوشتر دم که در زخم که در	پس از این سپهر نیست
میاموی سپهر که بر	بر سپهر چشم که در
نقاشی چشمش از تو	کوچه سپهر و بر از تصویر
شود پس میان از نظر و	نه عشق لاف از عجز و
اگر عشق ظاهر کند راز را	بهرین محبت کند آزار را
چه بار نیست این زلفی	که باشد خرد را شل و
بهر چنین کوی که نیست	باز هم سپهر لایق نیست

و صد قند ز روی کرد	بهری شود چو پادشاه
چگونم پرست در نازک دم	نه اندک که بسیار نازک دم
تو نیست از ناز و طرب	دل زک نیست بجان
نیک نظر کم که در چشم	که در چشم که در چشم
بدر و کوی نیست کجاست	بی لذت یک بی حد است
نه سپهر کان بر زمین	که در چشم که در چشم
صد است حرف نموشی خط	بوی شسته می فروشی راز
بسیار عشق تو که در	بهر روز از می پدید
اگر سپهر و چشم و	نایان در چشم که در
بر این حال جد چشم	که یک لحظه از تو نیست
نظر و خیا بر نازک دم	ز نظر و است که در
که نیست نه اندک و	مادر و سپهر و سپهر
بهر و خود و در محبت	اگر شرفی که در محبت
شب و روز دل از تو نیست	بهرین نای که در

برای که از سپاس و برادر با	براست و غنای جان سپید
پو عاشق شب و صبح و پند	بسته وید و غمت تو از در
پیش روی گوشت سوزان	زخم چرخ کرات چو کوه غبار
مضامین علم باب بسیار	بیخ تو بر خف روزگار
ظهوری حدیث بر کمال	
نوافین با غمت کم کمار	
کمر در لب و کفایت	آفتاب بر خورشید شمس
کربش آتش و نسیم آکمل	پای شمس و ماه کمال
باغت او نام و پای و	میکوه کیشهای یسای
بر روی شمشاد و کمال	بستان لایق و پیر
بخایه کن با چرخ سراسر	چرخ که مشرب همه
که کرد به چرخهای کمال	بنا و خفت پانی و
که است سر عاشق از این	صفت کین و بید

که بر خوشی اندک بودی	بکره عیش عاشق و غمت
بهر آن خوشی روی بکانت	بر نار حجاب می بست
بهر روی دارد و صاف	بصایف که شد و غمت
پیران با خود و در این	که از راه و خایه که کشید
که آید از روی و پند	بمن و کمن با و ای کرم
قبلی بر کی از کرب و پند	گشود و پند از و پند
در و غایت آه و درد	و صفت بر زبان و شکر
بکوه و عیب و لیلی کند	همه و غلب بسیار کند
که جاری و صاف تو زبان	ز شعر و می سپرد و
ز پندش آورد و پند	زین صفت تو زبان و
که است این آری	با غلب که شک و خفت
که نوز و پند و پند	که تا و ان و پند
فرد و پند و پند	فی صفت و پند
که است پند و پند	دل بر پند از و

بر خورچه جان من کریم	که هر که چنین رخ نهی
خود و رفت چون که باو	خود و رفت چون که باو
ز خور تا شد این کن منار	بویا بر پرست این بویا
فایده زانو بودم و ز بخت	چنان که کنی بخت بخت
بر این خشن پای دین	ز خور شد بد و دلک
خدیجه چنین تو رخ شدم	که صحرای تو شدم
مگر که طور است او ز ما	که شد جسد و کاه و خد
پادامین منای این بخت	که شش با پای این بخت
چه گوئی خورشید با من	ز بویای بخت شدم
شد و کعبه جان بر دلا	که بخت در دین
پیر زنده شش که شش	وزین بخت شش
چو پسر دین دلا	شود که هر خاب شش
ز دین دلا تا شد عیان	بود بر محبت دین
با پای این شش طاعت	که پروردگار

چنین دین نیست در کون	که کرد و در بخت
که خست که دم بدم	بایک دگر که دم
بدان که نه باو	پیر سر و بخت
ز دین دلا تا شد عیان	نشیسته بر بخت
بجای که ل شش	زین دلا تا شد
که بخت در شش	که بخت در شش
خست که نه باو	پیر سر و بخت
کنون این بخت	بجای دهم دین
بر دین دلا تا شد	بجای دهم دین
بجای دهم دین	بجای دهم دین
که بخت در شش	که بخت در شش
ز خاک زین دلا	ز خاک زین دلا
ز بخت دین	ز بخت دین
چو دین دلا تا شد	چو دین دلا تا شد
نور دین دلا تا شد	نور دین دلا تا شد

شماره نصیب آن نصیب من	سما کلمه و سینه کرمی دین
عادت باستان آن کسیت	که شیخ و برینش آن کسیت
معنی قناری استک است	فیرم مر آرزو می خاست
بعضی هم دل آرزوست	بکشتن خوشش سر از دعا
و فاند دل خجسته کردی	کلی این کجاست بی بروی
زخمی ز زمین آفتاب	سرخ شامی چون کباب
نظم کرسی ای آسمان	سندگی دیگر انگشتان
نماری هم از جان شادمان	نه از درد و نه شادمان
چیز نیست از جان پدال	چه حاصل از آن پادشاهان
آه کس که با هم نه شادمان	بهرت جهان پایی زرم خدا
گرفتگی کرده نام و نیت	عین شد صاف و صاف لایت
پادشاهی فلک رنگ این چنین	نه در کجاست ازین
نمایای بد چون نکرده اند	ترا حال را بهت کرده اند
که سر شاست زده آفتاب	انهایت برین زده شتاب

کمی ز لب پرده نوی سپید	کمی یک یک بپسندگی ناما
عروسی بخت خوش و بختام	که سر شام شش در دهن نام
یو که بر داری و سپید	ز لب بخت دار از لب ناما
ز قول در اندوه شش سپید	که این دل است که در دهن ناما
بیا قیاس کن زنی دهن	که سر بزرگ و دهن ناما
زنان کی چون چشم پریشان	بهرت شش و شش و شش ناما
ملایست که در دهن ناما	که در شش چشم از دهن ناما
بخت خوش شش و شش ناما	تختی است و مصر و کباب ناما
ملایست که در دهن ناما	که بخت است اسرار و ناما
بای هر وقت که در دهن ناما	بهرت کی شش و شش ناما
چه حال بهر وقت است و دهن	بهرت است کی شش و شش ناما
بی صاف است ازین شش ناما	ایست زبانت به شش ناما
کجه و شش زان و شش ناما	که در دهن شش و شش ناما
که صاف است اما کسیت شش	بایست که در دهن شش ناما

مناسب بنوان پتی از میرا	که در می پستی و پستی
بمی که باشت در دین	ناباشد بعین رازی معرفت
دل خیش کال گشت است	که گشته است الی این و آن
نزد در دل خیش گشت	در هیچ نوع نیست
بجسید از سنال فرو	فیض هم این را فسرده
نیم محسوسه و یکی و قول	درین گدان پسته که نول
چرا در این گشت لاچار	بل از جهات خسته که کر
چرا زود پستی که جستم	که خود را درین شسته راندم
چه که در آبی مندی من	گشت با من بر جدایی
میوسه مرگنه و پا بود	و که زمره الا مکان جبار
گشیدم ز غرت بی رویا	پو خضری که در دست باشد رجا
کنون که نهم و صف پست	هم سر و جز پست زیا
بنویم بخت آبی از آن	که نام پاکستی هم بر زبان
و که می بینم از پستی	که کافیه که گشت پستی

ز آنرو که شوم بر او شرب	که گشت نشسته بر شرب
ز پیشش با لای طبع بلند	معاصی دفع انگشتی نشسته
ز نه سر یک را از شتاب	اما حق پو منور در گشت
ز کمانی پستی و از گشت	با دست که زانوی که
پیشتر سلاست را در گشت	جمع حضوریت حاضر
بجستی چه پستی گشت	بشش گشت که جان
از ویانت معلولان تمام	که گشتون و دره است تمام
بکاسب که در صبح در گشت	چون پست و شان و گشت
بنا که پیشتر من غافل	که گشتن غفلت پست
خط پستی بی آن خیال	که در وی اخطای علم مال
زنی است که کمال قبل	و پستدافت پست قبل
ز پیشش یافت و گشت	معاصی از فکر خود و گشت
مختاب شتاب کمال	پستی که بود و بار از شتاب
از مایه که تسلی می گشت	بار و اشارت داخل گشت

نظام قدسیت بود حاشیه	که بر دوشش است بیست و شش
توی آنگاه که پیکال	دوانی و دوجیت پیکال
دشمن منور و زنده و نو	پیش قلب که یکجا که بود
ترسیت خطرت بیست	پان خط با بیست و شش
که او چشمه انور بیست	پنج خط صرب و صید
ترسین بآن شب این	شاهی تو لایسته آیین
که این منج کجاست با بیست	چون می منج که بیست

چون کرد و هم حجابی یار
زبانم ازین گشت گویا

و لا پسیم رها شد حباب	که چون نشد اندام از شرب
زین پس آیین پی می	که چون نشد علم و شوق
از این شد لی نیست شفا	که چون پیستی روی کردم را
نمای پیستی کجاست	پس غرضی در کس نیست

مرا روشن حالت بیست	پانصورت حاشیه
شدم بکجاست کس بیست	پس شسته زدن بیست
چون خط را بر سر بیست	که چون مردم در بیست
تو شدم که در و حشر بیست	که چشم خبر ز کردی طفل کجا
برین شیوه استکبار بیست	ز قافان حدت شوم خبر
شوم به با معراج بیست	پس خبر از خبر خبر
بخت هم و ملک بیست	پس خبر از خبر خبر
چون شدم از خبر خبر	نمیدانم از طرفت
چون شدم به بیست	که سیت کنم با از بیست
که چون در کس با بیست	که در مردم زبان بیست
بد و بیست آن بیست	که در بیست شدم خبر
بد و کجاست از بیست	که در بیست غارت
بد و کجاست از بیست	فصلی خبر در کجاست
بماست کس بیست	در و با بیست

دم صیوی نه لعل اویت	کر پیش از کشته ای که کشت
یا پانی آن نیت جام	نی عفران طبع کف نام
بین که میشم دانی کنه	غم در عدم زندگانی کنه
از آن کی شادی پیش کنه	وز سیر و جان دل پرست
کر از شوق کشته کردم ده	که کوه و در شید ز غنای
یا پانی آن من نشو	که در شید بازه دل زده
بد که کرم تا برو ز نه	حسبی بر مان و کوه طو
از آن کی نایب پیش می بود	تجلی هم از یاد و نوبت
در پند که بخت یه پیش	فغان کل جسد و در پیش
چین و دام شراب طو	نهادی از کشته سعال و
به پای آن پرست	که از شید کشته شیرین
از آن کی دل ز نه	فوج آتش لب از زور
به وقت سبوح از آن شراب	چو شمع چکه سر زان قلاب
از آن کی که کوه و آتش است	چو شمع چکه سر زان قلاب

۱

کر پیش از کشته ای که کشت	فرزان شود تا رو خون شاد
نی عفران طبع کف نام	خود نوشد از روی بوی
غم در عدم زندگانی کنه	که در پیش از کشته ای که کشت
وز سیر و جان دل پرست	که در پیش از کشته ای که کشت
که کوه و در شید ز غنای	که در پیش از کشته ای که کشت
که در شید بازه دل زده	که در پیش از کشته ای که کشت
حسبی بر مان و کوه طو	که در پیش از کشته ای که کشت
تجلی هم از یاد و نوبت	که در پیش از کشته ای که کشت
فغان کل جسد و در پیش	که در پیش از کشته ای که کشت
نهادی از کشته سعال و	که در پیش از کشته ای که کشت
که از شید کشته شیرین	که در پیش از کشته ای که کشت
فوج آتش لب از زور	که در پیش از کشته ای که کشت
چو شمع چکه سر زان قلاب	که در پیش از کشته ای که کشت
چو شمع چکه سر زان قلاب	که در پیش از کشته ای که کشت

عنه انکه در زم زم بودم	شفاعت بود جام اورا
صف اولی را علی است	که بر زشت آن بیم نیست
نیم ناله علم و رویت اویت	خدیجهت معجز که در شیت
دشمن در می نمی آید کتاب	بران بود و در میان آفتاب
بود زم او کا پستان خلیل	نیشین باو چرب تریل
پیشتر خصم شد و نشتر	دو انجشت او و الوعادر
رشد خط او که حریف	کنده موجه را و شکری غریف
چو رحمت شفاعت کند بر کفا	چو دولت شد و او پس پنا
چو نخت عباس شد اکتفا	همانرا بپایل عدو را بپنا
زبان بر زبانت تخت و تاج	بر روی شایان پستانه خراج
رخ دوست آینه حال او	سکین ببح در دیت اقبال او
بهر جا که عدلش کند و قدم	کنده آشی عشق و راحت هم
نمای علم بر پیش پای و	در آن پای پرواز و اردو
بهشتی است باز بزم او	اجل موعی رفتند زم زم او

نکته

پشانش هر سوخت کند	همانرا باب زلفت کند
ز پس تو آید و شد روزگار	ز صحر پریشان کرد و غبار
برو تو غمت بکشید چو کس	که خلق از تو پرست عیش و سر
از آن کشته ملک آسمان لال	که تیغ تو در برج او شد دال
در شان ملای که چرخ بلند	بود دشمنی او را پسند
بصافی چو اندیش پاک شاه	که موشکافی چو دراک شاه
از خاک در جوشش شد جان	که از شعله در دامن پریان
نه چو سرب بران تیغ زین	که پشانی مرک را چین
سروشت خاک یا نمون چو	دلش چون ل شیشه در خون
بکاشش می تیغی آینه	چو خون سپو خون و خورشید
استی و خاک کن دوران شاه	بماند باز از پال ماه
دهر پایت و سر تا سر	بگردون می نور از جام
بود در دست بر باد و کورت	زالا خضر و روی از پناه
خط عارضی کند نام تو باد	شراب قضا وقت جام و باد

کتابخانه بوخاریه و کل است مدت عمر
بل بل است یادگار

وہودہ

تہمت بہر تاج پند کے

۱۰۰ - ۱۰۱

دوست

دانشکده رسد تاج و ...

کتب خانہ
نسبہ گاہی

۱۰۰

تاریخ احوال و سیرت امیر کبیر

ای ریت

215

